

پدر را د مرد بزرگ

بقلم

حشمت الملوك بگيدلى آذرى
(فروغ)

دكتور ادبيات و علوم انسانى

تهران ۱۳۶۱

خورشيدى

این کتاب ۱۰۰۰ جلد در چاپخانه اتحاد
خرداد ماه ۱۳۶۱ بطبع رسید

چاپ اتحاد تلفن ۳۰۴۷۳۲

تقدیم حضور راجہ بہار علی شاہ صاحب
راجہ نور محمد سرکار علی شاہ صاحب

98-2-15

پدر را د مرد بزرگ

اسکی شد

بقلم

حشمت الملوك بگیدلی آوری
(فروغ)

دکتر ادبیات و علوم انسانی

تهران ۱۳۶۱

خورشیدی

پیران تیشه که بر خاک تو زد دست اجل
تیشه ای بود که شد باعث ویرانی من
میه گردون ادب بودی در خاک شدی
خاک زندان تو گشت ای سیه زندانی من
رفتمی در روز مرا تیره تر از شب کردی
بی تو در ظلمتم ای دیده نورانی من
گل و ریحان کد این چنبت بنمودند
که شکستی قفس ای مرغ گلستانی من
پروین اعتصامی





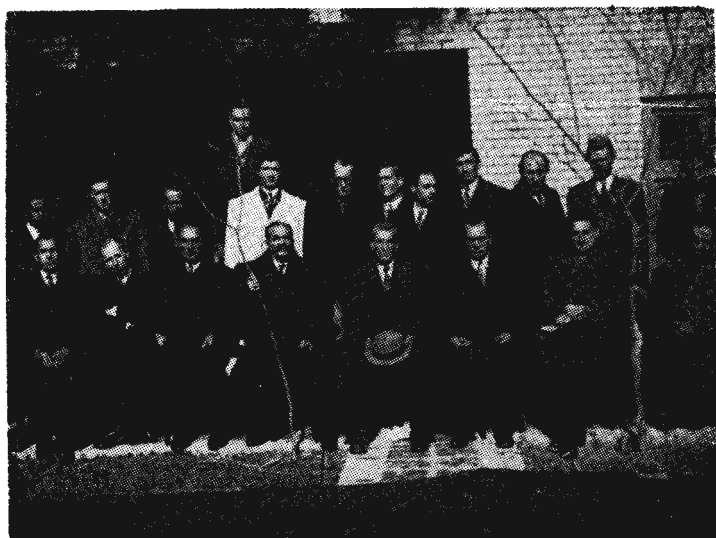
پدرم
مرد شمشیر و قلم و داد



عموی بزرگوارم مرحوم حاجی حسینعلی خان بیگدلی آذری و عموی کهترم
صاحب عکس فوق مرحوم حاجی محمد خان بیگدلی آذری
عکس معظم الیه در دسترس نبود



دردیف اول ازداست به چپ نفر اول پدرم حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری وسایرا



عده‌ای از اعظم معاصر دودمان بیگدلی و دوستان پدرم

در ردیف اول از چپ به راست : ۱ - آقای حیدرخان بیگدلی ۲ - آقای عباس‌خان بیگدلی ۳ - آقای عباسقلی‌خان بیگدلی ۴ - آقای یدالله‌خان بیگدلی (اسلحه‌دار باشی) ۵ - آقای حاجی لطفعلی‌خان بیگدلی مستشار دیوان‌کشور (پدرم) ۶ - آقای مرتضی‌خان بیگدلی (دادبان) رئیس شعبه عالی دیوان‌کشور ۷ - آقای سرهنگ علی محمدخان شررپور (بیگدلی) ۸ - آقای داودخان بیگدلی و



ردهف سوم از راست به چپ نفر دوم پدرم حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری و دیگر قضات محترم وزارت دادگستری

پیروان میر عابد و شاکر دین (بیر و شاکر دین)

نورالدین محمد فرزند یحیی ترابا و برادر محمد صالح سابق الذکر به صاحب تبرک بود.
 «برادر نورالدین چنین میگوید: آقا نورالدین از بزرگواران (امیران) که برادرانکند و با شرف و صفات حمیده
 پذیرگار متعلق بود و هر فتنی از فتنون خطاطی از بندش گردان پذیر و نخستین میان مردم خود در پیش و نهایت قیام
 بهر معنی داشت و در کتابخانه (شاه عباس بزرگ) ملازم بود و در سنه ۱۰۰۰ و ۱۰۰۱ هجری قمری در جماعت ایزدی پیوسته
 در پهلوی پذیر بزرگوار مدفون گشت. (۱)»
 علاء الدین محمد گلستانه به محمد صالح و می از شاکر گردان پذیر خود داشت و کلمه چندین قلم بسیار مستقیم
 خوش بنویشت. (۲)

حسن خان شایع یکی از خوشنویسان بزرگ است این دو در حسن بنیاد است و فرزند حسین خان از
 اعظم امیرای شایع و پدر بر پدر و در بار پادشاهان صفوی و قاجاریه مشغول قلم بودند حسن خان در زمان سلطنت شاه
 عباس دوم بجای پدر خود حسین خان امیرالامرا و بیکری یکی خوانسان گردید و در زمان شاه سلیمان نهمان حکومت برت
 داشت و امیرالامرای خوانسان بود. مجلس استیسیسمه از ارباب کمال فانی بود و اوقات خود را صرف مجامعت
 مفضل و شعراء بهر سبب آن میکرد و چنانکه در ذیل عالم آرای عباسی آمده است:

«... محمد و امیرالامرا (۲) - صفحہ ۲۷ - خوان و آثار خوشنویسان بیگدلی -

شرحی مختصر در باره خطاطان مشهور از آنجمله مرحوم حسن خان بیگدلی شاملو

«در میان امرای عالی شان افسر عزیز و قابلت
 و استعداد بر سر داشت و در قلم و خط و آیدم بنحو
 رایت برتری میافراشت . و ارباب استعداد
 بامید تربیت و عنایت خدمتش از اقطار دیار بخوا
 روی عزیمت بدار السلطنه بهرات میسپاریدند»
 از شعرا می نغاصد « ملک شرقی » . میرزا ایضاً
 و میرزا اوجی انیس او بودند .

حسن خان صاحب سیف و قلم بوده شعر میگفت
 دیوان وی مشتمل بر سه هزار بیت بنظر نظر آباد
 رسیده است از نمونه شعری یک رباعی است
 که بخط نستعلیق علی در کتبی انقی نقل و در شهید
 نصب کرده و آن این است :

دارم چو حسن سری بدرگاه رضا بیرون ز روم یک قدم از راه رضا
 خوابی که سرت بعرش تو فنی رسد بگذر بر آستانه شاه رضا

در خط نستعلیق از استادان زبردست و مشهور عهد بود و سلیقه و شیوه خط میر غلام دارد ولی استادش معلوم نیست
 صاحب نیاچ افکار و فانت اورا سال (۱۱۰۰ هـ) ضبط کرده گوید : دو بهرات در گذشت و جنازه اورا بمشهد
 انتقال داده بخاک سپردند . قطعاتی از خطوط وی در داخل و خارج کشور موجود است چنانکه ذکر آنها در
 احوال آثار بیانی آمده است .

نمونه خط نستعلیق مرحوم حسن خان بیگدلی شاملو

«حسب الامر نوأب .. محمد ولی میرزای قاجار ... بتحریر
 قلم اخلاص شیم بنده در گاه جهان پناه ... احمد شاملو ، در هنگام ناخوشی
 چشم و جسم و اختلال احوال، در نهایت استعجال، صورت ترقیم پذیرفت. فی
 شهر محرم الحرام، من شهر سنه ۱۲۳۲ من الهجرة ...»

✱

احمد بن محمد حسین شاملو، از خوشنویسان دوره قاجاریه و با اینکه در خط نسخ شهرت یافته است،
 خط نستعلیق را خوش و شکسته را استادانه می نوشت. وفاتش را سیه، در سال ۱۲۳۵ ضبط کرده که
 سهواست و علاوه بر اینکه از خطوط وی تا سال ۱۲۴۵ دیده ام، ملک ایرج میرزا ماده تاریخ وفاتش را
 «قدمات بده الخط» یافته که همان سال ۱۲۶۴، تاریخ مذکور در آثار و الاثار و منتظم ناصری است



شرح و نمونه خط نسخ و نستعلیق و شکستهی مرحوم احمد بن محمد حسین خان یگدلی شاملو



حاجیه معصومه خانم صلاحی (بیگدلی آذری) حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری

مردان و زنان بزرگ عشق میا فرینند و حیات می بخشند .

بذر خرد می افشانند و انسانیت میدروند .

مردان و زنان بزرگ : دوستی و مودت خلق میکنند صلح و آشتی بیار میآورند .

دانه وفا میکارند و خوشه‌ی صفا می پرورند .

مردمی و مهربانی درو میکنند .

عقل و خرد می انبازند و حاصل آن حقیقت زندگانی است .

مردان و زنان بزرگ : نقطه آغاز و پایان را با نیکنامی می پیوندند و سراسر

هستی را به ارزشهای والای انسانی زیب و زینت می بخشند شرافت ، صداقت ،

انسانیت و صراحت و مهر وفا و ایمان را زیب پیکر وجود خود میسازند

حقیقت محض را لمس می نمایند و به ابدیت محض می پیوندند .

یاد و نامشان جاودانه میگردد

من چه دریای تو ریزم که پسند تو بود
سرو جان را نتوان گفت که مقداری هست

این کتاب را

بناسبت نختین سالروز درگذشت پدر بزرگوارم
شا دروان حاجی لطفعلی خان بیگلر آذری
نثار روان پاکش مینایم

فصح

سوم خرداد ماه
یکهزار و سیصد و شصت و یک
خورشیدی

۱۳۶۱



مؤلف کتاب
دکتر حشمت الملوک (فروغ) بیگدلی آذری
« وزیر ی »

بر خود فرض و واجب میدانم که از دانشمندی اندیشمند و
بزرگوار آتای دکتر غلامحسین بیگدلی - پرفسور که با قلم سحرآمیز
خط شیوای خود مقدمه ای از دانشمند و پرمعنی برای این کتاب
زیور نموده اند سپاسگزاری نمایم و بآلین خود را بایک داماد
گل آستان از حاصل این افتخار محض و ایشان تقدیم دارم.
حشت الملک بیگدلی آری

فصح

مهرماه ۱۳۶۱

زنده و جاوید ماند هر که گونا نام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

سعدی

مردی که رفت

مرحوم حاج لطفعلیخان بیکدلی آذری فرزند مرحوم حاج عبدالحسین خان بیکدلی
آذری فرزند مرحوم حاج محمد رشیدخان بیکدلی آذری متخلص به اخگر فرزند مرحوم حاج حسنعلیخان
بیکدلی آذری متخلص به شرر فرزند مرحوم حاج لطفعلیخان بیکدلی مشهور به آذر صاحب آتشکده
از رجال نامدار و خدمتگذار و نوع پرور و مردم دار در آن بابو بودند که در سال ۱۲۷۲ هجری قمری
در تهران متولد و پس از نزدیک یک قرن زندگانی پربار و پربرکت سرانجام در روز سوم خرداد ماه سال
۱۳۶۰ خورشیدی در همان زادگاه خود چشم از جهان فرو بست و به سرامی جاودانی نشست
مرحوم حاج لطفعلیخان بیکدلی آذری که بزرگ خاندان کهن سال و دیرپای بیکدلی بودند
مانند اجداد و نیاکان و الا بتبارشان از خداوندان شمشیر و قلم بودند، مدتی افسر شهربانی و پس از
حقوق مردم و پس در کارهای حقوقی، قضائی و دادگستری کشور صاحب منصب عالیرتبه و در دیوان
عالی کشور رئیس اداره امور سرپرستی عهده دار بودند و در طول خدمت و مدت عمر در اخرویش کی از حایمان

و محافظان حقوق بشر بودند. این قاضی پاکدامن و انسان به تمام معنی شریف و در تمام مدت خدمت
 چندین ساله‌ی خود در پاکدامنی و انسان پروری و مظلوم نواری و ظالم شکنی زبانه‌ها همگان بود و او
 این صفات انسانی و والا را از نیایان بزرگوارش به ارث برده بود. مرحوم لطفعلیان بیگدلی
 از در تذکره «آشکده» درباره‌ی خود چنین میفرماید :

... بیواسطه ظالم کش و مظلوم رانم	تبع کف سلطان قلم دست دیزم
برد و بردانده زدل را یم و یدم	روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
در سامعه بیاد بان شیون و شینم	در واقعه خشک لبان شکرت و شرم
در دامن ظالم ترخم دست قظلم	او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم ...

انصافاً بغیره نیز مانند نیای بزرگوارش همین خصال والا و صفات نیکو را
 داشته در طول یک عمر کار قضائی ظالم کش و مظلوم بوده و در زندگی شخصی و محیط خانوادگی
 نیز همگان با انسان پروری و مردم داری و دانا و نیکوکاری دعوت و راهنمایی میفرمود. همانطور که
 خود از بدی و زشتی برآزاده و دیگران را نیز به نیکوکرداری و کارهای نیکیت رهبری میمود و بارها این
 شعر پر معنی و آموزنده را از دهان خود شنیده بودم :

صد بار بدی کردی دیدی ثمرش را خوبی چه بدی داشت که یکبار نکردی

مرحوم لطفعلیان خود شعر می سرود و از همواران جدی شعر و ادب بود و به شعر و ادب
علاقه و دل بستگی نامحدودی برابر می داشت و مجلس شعر و ادب بود و فرمایشاتش را اغلب
با اشعار برگزیده و مناسب چاشنی می زد و کلامش را شیرین تر و مطبوع تر می ساخت.

وجود بزرگوار و اثره برای من بسیار بسیار ذقیمت، آموزنده و عزیز بود و پس از
بازگشت اینک مهاجرت اضطراری سی و سه ساله از کشور بگانه از وجود گرانقدرش بوی پران
و گذشتگان را استنمام می کردم و وجودم در برابر روح بزرگ و شخصیت روحانی و معنوی
ایشان تسلیم محض بود. اکنون برایم جایش خالی و فقدانش جبران ناپذیر و در ذمات است
راستی و قیامتی که در حضورش بودم غرق سرور بودم و از مصاحبتش چه بسیار مطالب سودمند
و مسائل ضروری زندگی را بیاموختم و هر ثانیه ای برایم غنیمت و آموزنده بود.

مرحوم لطفعلیان مردی متدین و خیرخواه بود، اورستکاری این جهان و سعادت
آن جهانی را پس از پرورش آفریدگار توانا و رفیع پرستی و خدمت به انسانها میدانست
و برای نیل به این هدف و آرزوی والا پیرانه به بندگان درس بشر دوستی، خدمت به نوع، امانت،
صداقت و درستکاری و صمیمیت میداد و آنکال به خدا و خداوند را وسیله رستگاری و نجات
میدانست. تقوی، نیک نفسی، صفای باطن، وجدان پاک را عشا خوشبختی

میشود و آهسته و آرام این بیت را میخواند :

عالم تمام یک گل بنیاد میشود دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

این پیر جانزیده و این آرا درود دارسته تا واپسین لحظات عمر در از پر افتخار خود
مارا به غنیمت شمرودن لحظات عمر به شادمانی ، به شادکامی ، قناعت ، آزادگی و جود و
دعوت میکند ، سعادت و خیرت نفس را از صفات شایسته انسان می شمرد و روزیکه در محضرش
بودم این ابیات چون در شین خاقانی شروانی را قرائت فرمود :

عمر عزیز است حرف غم نتوان کرد باری بر خویش تنم نتوان کرد
آنند که کار گذشتہ را نتوان خورد در پی اینده دل درم نتوان کرد
شعری از عنصری بایم و کاران ساده تر و نغز تر قسم نتوان کرد
دانش و آزادگی و مهر و محبت این همه را بند و درم نتوان کرد

مرحوم حاج لطفعلیخان بیگدلی ادرسی به دیوان اشعار خاقانی علاقه می داشت
داشت و بلکه عشق میورزید و بسیاری از شواهد از اشعار آن نابغه می دران میآورد.
راستی باید انصاف داد که ، خود نیز به تمام معنی آراذه مرد بود . بر حطام و بوی
و این زرق و برق فریبنده و گمراه کننده جهانی اعتنائی نمیکرد و دل نمی بست بطوریکه
قسمت اعظم دارائی مورد وثیقه منقول و غیر منقول خود را در دوران زندگانی خود وقف کارهای
خیریه و ساختن مدارس و بیمارستان و آکنه های عام المنفعه نمود و در وصیتنامه اش نیز

بهین قبیل اموات سهم معینی احصا ص داده است ...

بعد از خاقانی پیروشن دل با بیشتر از اشعار آرد و بدیع صائب تبریزی
استفاده می فرمود و ابیات با ارزشی از این شاعر گرفته و عرضه می کرد، هنگامیکه
آورد خانواده برگردی جمع میشدند و چشم بر آردان این جانیده میزدند و حقتا
در پاشی فرماید. وی در اطراف شاعری رنگارنگ زندگی بیانات جالبی می فرمود
و بیشتر همه را به تحرک، فعالیت و کار و کوشش دعوت میکرد و رنر خوشحالی این
جهانی را در جنبش و جوش و کار و عمل میدانست و تنبلی و تن اسانی را موجب
کسبت و فلاکت میشد و با این شعر صائب به حاضرین نیز توانائی می بخشید
و دستور العمل زندگانی میداد و بادعای خیر به شاعر چنین می فرمود: «استادی
صائب! چنین فرموده است»:

ما زنده از انیم که آرام بگیریم موجبیم که آسوده گی ما عدم ماست
شادردان پیرو خردمند ما گاهی نیز درس عبرت و بیا عنائی به دیار
ما آموخت و زرب لب این شعر عارفانه پر معنای مرحوم جعفر بیک بگیدلی جد
مادری مرحوم آرد بگیدلی صاحب آنگاه از مرثیه می کرد:

هر شکاف خرابه ای دهنی است که به معموره جهان خندد

به ایران عزیز عشق میورزید، یک مبین پرست پاکباز و حقیقی بود همیشه با ما
میا سوخت که نیاکان و الا بتدا ما قرنها شمشیر و قلمشان در خدمت این آب و
خاک ایستاد و از سر بران و جانبازان بیدریغ و گمبازان از جان گذشته این مرز و بوم

مقدس و محبوب بوده اند و در هیچ گوشه از خاک اک کشور غریز و سیاه و مافقه ای
وجود ندارد که در آنجا از ایشان خون جوانان مالاله اتی نروئیده باشد . می فرمود در
اینصورت بر افراد و احاد خاندان وطن پرست بگیدی واجب و فرض است که
در کلبه ای و حفظ استقلال و تمامیت ارضی مهن غریز کوشا بوده و در این راه از زند
جان و مال دریغ ننماید . تجاوزنا جو نمرانه صدام را با خشم و غضب و عدا
ت نام می گزیت و معتقد بود که بزودی پرچم اسلام بر کفر غالب خواهد آمد
بسمه مارا به دفاع از اسلام و کشور متعلق و تیج میمود و به تکرار این شعر با نظیر
مرحوم ملک الشعرای بهار را میخواند و تحلیل می فرمود :

مردن از هر چیز در عالم تبر باشد ولی بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است
و در ضمن تحلیل شعر برین مرحوم چهار این بیت را نیز تکرار میکرد

میباش همیشه حربه بردش تا خرمن گل کشی در آغوش

مرحوم مؤمن و معتقد بر غلبه ی شکر اسلام به کفر بود ولی افسوس که اجل
مهلش نداد که آن روز سپید روزا به بنید و چشمان منظر و امید وارش برای ابد بسته گردید .
خبر بیماری اش شنیدم به بیمارستان رفتم و افتخار و تسویش را یافتم
با آنکه پزشکان از زنده ماندنش مأیوس بودند و گفته قلبی او را از با حی امکنده بود
به محض شنیدن هدای من آن چشمان خسته خود را باز کرد و با تبسمی خفیف مرا وارش
فرمود و در بستر مرگ آخرین درس زندگی را به من و دیگر حاضرین داد و این شعر پر معنی را

منی خدا حافظی و الوداع جاویدان بود قراست فرمود.

این خط جاده را که به صحرا نوشته اند مردان رفته با قلم پا نوشته اند
و بدون اینکه از مرکب استاده بر سر بالینش براسی داشته باشد با شاد بیهوشی
با را بکلی گیر سپرد « عزیزان قدر کنید گردانید » گفت و اتحاد و صمیمیت او را
خانواده را سپرد و روی بمن نموده برای آخرین بار این شعر تاریخی نظامی گنجوی را که
در هنگام مرگ از زبان اسکندر سروده بود قراست نمود :

هوایی که او سنگ خارا گذشت چو نیروی تن بود با ما با ساخت
کنون در شهبان خروید چو نیرو نماندم شدم در دست
این آخرین دیدار ما با آن شخصیت والا بود و فردا در شون شهر قم بخاکش
سپردیم . خدایش بایم فراد .

راستی که مرحوم حاج لطفعلیان بگیدی اذری همه را دوست میداشت
و خودش هم دوست داشتی بود . سخنانش پیوسته در گوشم طنین انداز
والمش همیشه در قلمم جاگیرین . او رفت ما را به دست حوادث و الام روزگار
سپرد . جایش همیشه خالی است روانش شاد و جایش در بهشت برین باد .
ایک که برای یاد بو نخستین سالروز وفاتش صبیحه دانشمند
و فاضل مرحوم سرکار علیّه خانم حشمت الملوک (فروغ) بگیدی اذری در کمر
در ادبایت و علوم انسانی و ترس و انگاه و حیران خاطرات خود

و خانواده را با چند قطعه عکسهای خانوادگی آماده چاپ ساخته و الحاقاً تقدیرانی و آلا
 و شایانی از پدربزرگوار خود خاطرات آن رزده یاد را جاودانی ساخته اند از حقیر خواستند
 که مقدمه‌ای بر این اثر ارزنده و تاریخی برای دودمان بگیدلی بنویسم، گرچه این امر خطیر از
 عهده‌ی استطاعت این حقیر خارج بود، مع هذا امثال فرمان نموده و نظر و ملاحظات خود را
 با احتیاط بر روی کاغذ آوردم، در صورتیکه خانم حسنت الملوک (فروغ) بگیدلی اذی
 با کمال توانائی و قدرت از عهده این وظیفه مقدس خانوادگی برآمده و اثری بس کامل
 برانزده و ارزنده به وجود آورده اند که برای افراد و آحاد دودمان وسیع بگیدلی و دوستداران
 آنها در شناسائی شادروان حاج لطفعلیان بگیدلی اذی بسیار سودمند است.

در پایان ماده تاریخ وفات شادروان حاج لطفعلیان بگیدلی اذی را در
 چهار مصحح به شرح زیر ساختیم: خدایش بیامرز و بهشت برین جایش باد.

ز جهان لطفعلیان برون رفت افوس همه ایام بمایم چه آباد و چه ولد
 سنه فوت و از خواستم دلف گفت سال س، ش، دغ یافت مکان و در غلده

دکتر غلامحسین بگیدلی - پر و فسور

تهران، فروردین ماه ۱۳۶۱

« بنام خداوند بخشنده مهربان »

« مختصری از زندگینامه خاندان بیگدلی آذری »

پدرم حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری فرزند مرحوم حاجی عبدالحسین خان در تاریخ یک هزار و دو بیست و هفتاد و دو خورشیدی (۱۲۷۲) در تهران متولد شد و در نیمروز یکشنبه سوم خرداد ماه یک هزار و سیصد و شصت خورشیدی ۱۳۶۰ در تهران جان به جان آفرین تسلیم نمود بنا به وصیت آن مرحوم در زادگاه نیاکانش در جوار حرم مطهر حضرت معصومه علیها السلام در قبرستان شیخون بخاب سپرده شد.

پدرم : با تنها دختر از خاندان بزرگ صلاحی (حاجی معصومه خانم صلاحی) ازدواج و مدت پنجاه و هفت سال باهم زندگی مشترک داشتند.

مادرم در سی ام تیرماه ۱۳۵۸ دارفانی را وداع گفت و پدرم نزدیک به دو سال بعد از مرگش به وی پیوست و در زمان فوت دارای هشت فرزند (یک پسر و هفت دختر) بود.

مرحوم حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری در خاندان کهنسال و اصیل بیگدلی که اهل قلم و شمشیر بودند چشم به جهان گشود. این خاندان در شعر و ادب و خوشنویسی از ذوقی سرشار برخوردار و در شهامت و دلاوری نمونه بارز مردان بزرگ بوده اند.

دودمان بیگدلی که از پایه گزاران خاندان صفویه بودند در طول تاریخ صفویه از میان آنان مردان بزرگ و سرکردگانی دلاور برخاسته‌اند قسمتی از این خاندان از انقراض صفویه به بعد در قم اقامت داشته‌اند و شاعران و سخنگویان پرمایه و باقریحه و مشهور در بین آنها میزیسته‌اند. لطفعلی بیگ آذر بیگدلی (جد بزرگ ما) که خود و پدرش از افراد برجسته خاندان بیگدلی هستند پس از فتح افغانها با پدر و افراد خانواده از اصفهان به قم آمده و در این شهر اقامت گزیده‌اند و بقیه افراد این دودمان در شهرهای ساوه - زنجان - همدان - مراغه و ارومیه پراکنده گردیدند.

آذر در کتاب تذکره آشکده خود گوید که وجه تسمیه این طایفه باین اسم آنستکه نسبت تمامی آنان به بیگدل خان پسر چهارم یولدوز خان پسر ارسپس پسر اغوز خان میرسد.

طایفه بیگدلی در زمان سلطان محمود غزنوی از ترکستان به ایران آمدند جمعی در ایران مانده و جمعی دیگر به دیار شام و آسیای صغیر رفته‌اند و در آنجا اقامت گزیده‌اند تا زمان امیر تیمور گورکان که آنانرا از شام به ایران آورد و بهمین لحاظ قسمتی از این طایفه به بیگدلی شاملو معروف گردید.

خواجهر رشیدالدین در جامع التواریخ ضمن ذکر اولاد یولدوز خان گوید بیگدلی یعنی «مانند بزرگان عزیر» و لفظ (بیگ) در ترکی به معنی بزرگ و امیر و «دل» بمعنی زبان و «لی» پساوند نسبت ترکیب یافته است.

دودمان بیگدلی در زمان صفویه گذشته از شعر در سمت های

دیگر نیز منشاء آثار فراوانی بوده اند و در جنگهای صفویه با ترکان عثمانی و ازبک به نام سر کرده ها و فرماندهان بزرگ ورشید از خاندان بیگدلی و شاملو برخورد میکنند که فداکاری و دلاوریها از خود به منصه ظهور رسانیده اند .

لطفعلی بیك آذر و خاندان او :

لطفعلی بیك آذر نه تنها خود شاعر و نویسنده ی زبردست و صاحب کمال بود بلکه افراد بسیاری از خانواده وی و چه کسانی که قبل از او میزیسته اند و چه معاصران وی مانند پدر و عمو و برادران و فرزندان و اخلاف در عداد شاعران معروف و ارباب فضل و ذوق و ادب بوده اند که نام و مختصری از شرح حال آنان در تذکره آتشکده و مجمع الفصحا و مکارم الآثار حبیب آبادی و کتابهایی از ابن قبیل ذکر شده است .

ناگفته نماند که دودمان بیگدلی با خاندان صفویه از اردبیل به تبریز و از تبریز به قزوین و از قزوین به اصفهان آمده اند و در آنجا سکنی گزیده اند .

از چهره های سرشناس خاندان بیگدلی حسین بیك بیگدلی مشهور به حسین بیك لله است و این همان شخصی است که شاه اسماعیل صفوی را در سه سالگی از چنگ مرگ حتمی نجات داد و با خود به گیلان برد و تا سیزده سالگی در تعلیم و تربیت او کوشیده است و سپس افرادی از خاندان بیگدلی و دیگر قزلباش ها شاه اسماعیل را به فرماندهی خود انتخاب نموده و به شروان حمله کرده و قصاص خون سلطان حیدر پدر شاه اسماعیل را از فرخ یسار گرفته و بعد از فتح

نقاط دیگر آذربایجان به تبریز آمده و در پانزده سالگی تاج سلطنت را بر سر شاه اسماعیل نهاد و بوسیله همین شخص شاه اسماعیل با تاجلو بیگم خانم دختر عابدین بیک شاملوی بیگدلی ازدواج نمود «مولانا آخوند احمد اردبیلی تاجلو بیگم را برای شاه اسماعیل عقد بست و شاه طهماسب در روز چهارشنبه ۲۶ ذی الحجه سال ۹۱۹ در روستای شهاباد اصفهان از مادرش تاجلو بیگم خانم دختر عابدین بیک شاملوی بیگدلی بدنیا آمد.»

از این قبیل سرکردگان صاحب قلم و شمشیر در طول دوران صفویه و بعد از آن خاندان بیگدلی نثار خاك ایران نموده است.

دیگر از چهره های سرشناس این خانواده آقاخان بزرگ است وی هم زمان با فتنه افاغنه سال (۱۱۳۴) با افراد خانواده خود از اصفهان که محل سکونت وی بوده به قم عزیمت کرد و مدت چهارده سال در این شهر بسر برد و بالاخره در سنه (۱۱۴۸) از طرف نادر شاه به حکومت لار و سواحل فارس منصوب گردید و این همان سالی است که سران قوم در دشت مغان اجتماع کردند و نادر را به سلطنت برگزیدند.

آقاخان پس از دو سال حکومت یعنی در سال (۱۱۵۰) در حوالی بندر عباس لار وفات کرد آقاخان دو برادر داشت به نامهای (حاجی محمد بیک) و (ولی محمدخان) متخلص به «مسرور» ولی محمدخان که در شعروادب دستی داشته و در زمان شاه طهماسب ثانی مشاغلی از قبیل سفارت (دربار قیصر روم) و حکومت کرمان و آذربایجان را عهده دار بوده و در سنه (۱۱۴۷) که شاه طهماسب ثانی توسط نادر شاه از سلطنت خلع گردید بدست عده ای از اشرار در خطه لار به قتل رسیده

است مرحوم لطفعلی بیک آذر بیگدلی در تذکره آذر (مجموعه‌ی ثانیه پرتو اول) شرح حال وی را چنین نوشته است .

آقاخان دوپسر بنامهای حاجی لطفعلی بیک آذر بیگدلی شاملو (مؤلف کتاب تذکره آتشکده آذر) و اسحق بیک عذری بیگدلی شاملو داشت .

مرحوم رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا می‌نگارد که عذری بیگدلی اسمش اسحق بیک و برادر کهنتر حاجی لطفعلی بیک آذر است محمد قدرت‌الله کوپاموی در تذکره نتایج الافکار آورده است که «آشفته‌ی خوش فکری ، اسحق بیک عذری برادر کهنتر مؤلف تذکره آتشکده آذر است مردی عشق پیشه و به سخن طرازی خوش اندیشه ، کلامش درد آگین و اشعارش رنگین است در اوایل (۱۱۸۵) قبابی هستی را چاک زد» صباحی بیدگلی در ماده تاریخ وفات وی شعری سروده است .

از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش گفت: (بادا در بهشت جاودان اسحق بیک)

۱۱۸۵

شرح حال لطفعلی بیک آذر:

آذر جد بزرگ ما در یک ساعت و ربع صبح روز شنبه بیستم ماه ربیع الاخر (۱۱۳۴) قمری برابر با (۱۱۰۰) خورشیدی در زمان یورش افغانه تولد یافت .

مرحوم آذر در سال (۱۱۴۸) که پدرش به حکومت لار و سواحل فارس منصوب شد و افراد خانواده خود را به محل مأموریت برد از قم به شیراز رقت و مدتی در آن شهر اقامت نمود پس از فوت آقاخان

با عم خود حاجی محمد بيك به قصد زیارت (بيت الله الحرام) عازم مکه معظمه گردید و پس از زیارت مدینه طیبه به فیض آستان بوسی «نجف اشرف و کربلا و سامره و کاظمین نائل آمد و از آنجا به فارس و سپس به زیارت مرقد پاك امام رضا (ع) رسید و از راه مازندران به آذربایجان و از آنجا به اصفهان وطن آبا و اجدادی خود بازگشت و اقامت گزید.»

آذر از نجبای سلسله شاملو و برادرزاده ولی محمدخان متخلص به «مسرور» چندی در خدمت عادلشاه افشار مستوفی و نویسنده بود «واله» و «نکبت» تخلص میکرد و آخر تخلص «آذر» را قبول فرمود و با «میر مشتاق» و «هاتف» رفاقت نزدیک داشته است و تذکره آتشکده را بنام کریمخان وکیل نوشته است.

صاحب تذکره نتایج الافکار در حق وی می نگارد.

«شمع کاشانه‌ی روشن بیانی حاجی لطفعلی بيك آذر مؤلف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجمر سخن و دل درد انگیزش شعله انگیز اخگر این فن است کلامش يك قلم درد و سوز دارد و اشعارش سرتاسر جگر دوز و درسنه ۱۱۳۴ قدم در دایره شهود نهاد و در سال ۱۱۹۵ صرصر اجل چراغ حیاتش را به فنا داد.»

آذر در دوره بازگشت ادبی سهمی بسزا داشته است و هاتف رفیق شفیق او در ماده تاریخ رحلت آذر بیگدلی این غزل را سروده است.

«ماده تاریخ رحلت آذر بیگدلی»

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر

لب فرو بست از نوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دم در کشید از بذله دلکش دریغ

عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل بسوخت

ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان

روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد

خاصه چون من چاکری با خویشان همراه آه

یوسف افتاد اربچاه آخر ز چاه آمد برون

یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه

چون سوی جنت پرواز آمد اندر باغ عشق

بر فلك رفت از دل و جان گداو شاه آه

كلك هاتف از پی تاریخ سال رحلتش

زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

(۱۱۹۵)

از آن زمان که آشفته‌گی شعری با اشاعه سبك هندی رنگ دیگری

بخود گرفته بود آذر بیگدلی و شعرائی چون مشتاق اصفهانی و عاشق

اصفهانی و میرزا محمد نصیر اصفهانی ، صهبای قمی و هاتف و سید

محمد شعله نسبت به بازگشت سبك هندی به سبك عراقی و خراسانی

اقدام و در این راه توفیق حاصل نمودند دیگر از دوستان (آذر) صباحی

بیدگلی کاشانی قصیده مفصلی در ماده تاریخ وفات آذر آورده است که

چند بیت از آن نقل میگردد .

سپهر فضل و جهان کمال ، آذر، آن

که یافت زنیت از اودین وزیب دردنبی

سپهر برد زیاد انوری و فردوسی

زمانه برد زخاطر فرزدق واعشی

کسی که زیر سپهر برین نمی گنجید

به تنگنای لحد دادش آسمان ماوی

مرا زدوری او به زمرگ چیزی نه

اجل! بیاو به بین صدق من در این دعوی

نوشت كلك صباحی برای تاریخش :

(مقام آذر بادا بسایه طوبی)

سال وفات او (۱۱۹۵)

آذر صاحب «آتشکدهی آذر» دارای طبعی لطیف و اشعاری

پرمغز و سلیس میباشد که دو قطعه از اشعار او زیب این ورق میگردد .

از لطفعلی بیك بیگدلی «آذر»

به شیخ شهر فقیری زجوع برد پناه

به آن امید که از جوع خواهدش نان داد

هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت

که گرجواب نگوئی نبایدت نان داد

نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور

ببرد آتش و ، نانش نداد تا جان داد

عجب که با همه دانائی او نمیدانست

که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد

من و ملازمت آستان پیر مغان
 که جام می به کف کافرومسلمان داد ...
 وله ایضاً
 من کیستم آن دردکش صاف ضمیرم
 کز لای خم و رشحه‌ی خمر است ضمیرم
 باد سحرم در چمن افتاده عبورم
 گلبن به سر از بوی گل افشانده عبیرم
 برکار گل افتد چو گره باد شمالم
 گیرد چورخ لاله غبار ابر مطیرم
 برد و برد اندوه زدل رایم و رویم
 روزی که جوان بودم و امروز که پیرم
 بیواسطه ظالم کش و مظلوم نوازم
 تیغ کف سلطان قلم دست وزیرم
 در سامعه‌ی بی‌ادبان شیون و شینم
 در ذایقه‌ی خشک لبان شکر و شیرم
 در دامن ظالم نزنم دست تظلم
 او گرچه غنی باشد و من گرچه فقیرم
 من باز سفیدم چه غم از زاغ سیاهم
 من شیر جوانم چه غم از روبه پیرم
 از من نگه عجز ندید است و نه بیند
 دشمن همه خود دوزد اگر دیده به تیرم

شرر بیگدلی :

حاجی حسینعلی بیک بیگدلی شاملو متخلص به «شرر» صاحب دیوان (فغان دل) فرزند حاجی لطفعلی بیک آذر بیگدلی مؤلف «آتشکده‌ی آذر» فرزند بنام حاجی رشیدخان بیگدلی متخلص به «اخگر» که در زمان ناصرالدین شاه قاجار میزیسته است و فرزند اخگر حاجی عبدالحسین خان بیگدلی و فرزند حاجی عبدالحسین خان بیگدلی پدرم شادروان حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری میباشد.

رضا قلیخان هدایت در مجمع الفصحا راجع به شرر آورده است. «اسم شریفش حسینعلی بیک خلف صدق حاجی لطفعلی بیک آذر بوده و در قم سکونت فرموده از فحول شعرای غزلسرای فصیح‌های بلیغ‌های معاصرین است و اکنون ساکن بهشت برین الحق طبعی خوش داشته است ... الخ»

مرحوم حاجی حسینعلی بیک چنانکه در «الذریعه» نیز آمده است در محدوده ایوان طلای صحن مطهر حضرت معصومه (ع) مدفون است و از زمانهای پیش محدوده‌ی ایوان طلای آستانه مقدسه‌ی (قم) آرامگاه خاندان بیگدلی بوده و تا چندی پیش به همین سیاق عمل میشده است.

(شهره‌ی شهر) از شرر از دیوان فغان دل

از سر کویت به آسانی گذر خواهیم کرد

دل هم اردر ماند از و قطع نظر خواهیم کرد

نقد جان بر کف به بازارد گر خواهیم برد

سود سودای ترا از سر بدر خواهیم کرد

داستان بی وفائیهات را با هر کسی

درسره رهنمگذاری سر به سر خواهیم کرد

دل تهی از مهر و سرخالی ز سودا گاه گاه

بر سر کویت به استغنا گذر خواهیم کرد

دل به رغم تو، به دلدار دگر خواهیم داد

خویشتن را شهره‌ی شهر دگر خواهیم کرد

اوهم اربگرفت از بخت بد ما خوی تو

چون تو اورا هم به بیرحمی سمر^۱ خواهیم کرد

خوبروئی بعد از آن درهر کجا خواهیم دید

چون «شرر» از تندی خویش جرز خواهیم کرد

اخگر کیست :

حاجی محمد رشید خان بیگدلی متخلص به « اخگر » فرزند

حسینعلی بیک شرر و نوه آذر صاحب آتشکده آذر است و از خطاطان

مشهور دوره قاجاریه بوده است وی از شعرا و نویسندگان و مستوفیان

دربار ناصرالدین شاه بود و خط شکسته بسیار نیکو می‌نوشته است و

نسخه خطی دیوان شرر به خط اوست .

« اخگر » حاجی رشیدخان بیگدلی خلف حسینعلی بیک « شرر »

از عظمای و اشراف و نجبا و امجاد روزگار است ، خط شکسته را

به وجهی نیکو می‌نوشته که کسی بدرستی و صفای او ننوشته است .

اخگر نیز مانند نیاکانش طبع نعر و نیکو داشته و شعر زیبا میسروده

اینک نمونه‌ای از اشعار شیوای ایشان نقل میگردد .

اگرچه بخرد و دانا و زاده‌ی هنرم
 به مرزقم همه بی‌قدر شخص و بی‌خطر
 به چشم بدگهران گرچه زشت‌رویم لیک
 گهر شناس شناسد که قیمتی گهرم
 مرا نیا^۱ و پدر^۲ اهل دانشند و هنر
 که باد رحمت حق بر نیا و بر پدرم
 بر آن سرم که نگویم سپاس از نسناس
 اگرچه در سر این ماجرا برند سرم
 سخن چوباغ و بباغ سخن مهین شاخم
 هنر چو شاخ و بشاخ هنر بهین ثمرم
 به‌رای وروی، چو آئینه صافیم، لیکن
 هزار حیف که دردست شخص بی‌هنرم
 همای اوجم ولیکن چه‌چاره‌ام که کنون
 چو بوم بسته‌ی این کهنه مرزوبوم و برم
 کجا به‌سفره‌ی دونان همی‌گشایم دست
 بغیر خون جگر گرچه نیست ماحضرم
 از آن به خرمن نادان همی‌زنم آذر
 که همچو برق یمانی و زاده‌ی شرورم
 فروتنی من و خاکساریم ز آن است
 که باغ دانش‌ودین را چو شاخ بارورم

۱ - لطفعلی بیگ ییگدلی آذر

۲ - حسینعلی بیگ ییگدلی شرد

چه چاره سازم تیر سپهر را هدفم

چه حيله بازم تیغ زمانه را سپرم

بسی ملال از این شهر پرملال مراست

مگر که بخت کشاند به خطه‌ی دگرم

که جاست مرد جواهر شناس و گوهر سنج

که همچو لعل برون آورد از این حجرم

چو شاهبازم ، لیکن درین ده ویران

همی به مسخره جفدان کنند بال و پرم

چو در حضر نگشاید دلم زمرده دلان

به ناگزیر به باید تدارك سفرم

کمیت عزم کشم زیر زین به صد تمکین

مگر به منظر فخر امم فتد نظرم

مرحوم حاجی عبدالحسین خان فرزند حاجی محمدرشیدخان

بیگدلی « اخگر » و پدرم مرحوم حاجی لطفعلی خان بیگدلی فرزند

حاجی عبدالحسین خان بیگدلی میباشد .

مرحوم حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری مانند اجداد خود از

ذوق سرشار ادبی برخوردار و به مشاغل نظام و سپس بادامه تحصیل

در مدرسه سن لوئی و به فراگرفتن و پیگیری علم و دانش در زبان و

ادبیات فرانسه تبحر یافت و با گذراندن دوره قضائی بامر قضاوت

اشتغال ورزید سالها در وزارت دادگستری به امر قضا مشغول و در

مشاغل قضاوت و ریاست اداره سرپرستی خدمات شایسته‌ای نمود .

وی مردی دانشمند، آرام ، باخطی خوش و روحی سرشار از ذوق

و ادب چون اجدادش بود رفتاری مردمی و خوئی و ارسته داشت در دوران بازنشستگی سالها برای سرکشی در امر زراعت درقم زیست و بیشتر عمر خود را به مطالعه گذراند .

اکثر مال و منال خود را وقف راه نیازمندان نمود اواخر زمان حیات يك قلم نزديك به دومیلیون تومان به مستمندان و زلزله زدگان هدیه نمود .

سه قطعه از بهترین و ارزشمند ترین زمین های موروثی خود را در هندیجان قم که بمساحت نزديك به ۲۰ هکتار می باشد اختصاص به ساختمان پرورشگاه و مدرسه نموده که طبق وصیت آن شادروان باید فرزندان ارشد وی حشمت الملوك بیگدلی آذری و دکتر منوچهر بیگدلی آذری اقدام به این امر نموده و آنرا برای بهره برداری آماده و چراغی فراراه نوباوگان این کشور برای دانش اندوختن و سوادآموزی قرار دهند و رضایت روح پرفتوح آن مرحوم حاجی لطفعلی خان بیگدلی آذری (پدرم) را فراهم آورند .

پدرم دارای هشت فرزند يك پسر و ۷ دختر بود که همگی با روشی صحیح و دقیق در حد امکان زمان با یاری و درایت و فطانت مادرم پرورش و تعلیم و تربیت یافته اند .

کوشش آن دوارجمند بر این بود که افرادی سالم، تحصیل کرده ، پاکدامن و با ایمان و میهن پرست به خانواده و جامعه تحویل دهند . از دوران شباب و جوانی و همه عمر و توانائی خود را صرف تعلیم و تربیت صحیح فرزندان خود نموده و در زمان کهولت و پیری با وجدانی آرام و با جبینی گشاده و لبخندی پر معنی و ممتنون به رشد

و پیشرفت و ترقی نونهالان خود مینگریستند و از اینکه توانسته‌اند از هر حیث فرزندان خود را برای خدمات فردی و اجتماعی آماده سازند احساس رضایت و خرسندی مینمودند .

فرزندان خانواده به ترتیب عبارتند :

دکتر حشمت‌الملوک « فروغ » بیگدلی آذری « وزیری »

دکتر منوچهر بیگدلی آذری

نزهت‌الملوک بیگدلی آذری

فرزانه بیگدلی آذری (سلجوقی)

شکوه‌الزمان بیگدلی آذری (نصیرتفرشی)

مینو بیگدلی آذری (نیری)

آذربانو بیگدلی آذری (مظاهری)

پرتو بیگدلی آذری (سیروس کبیری)

که همگی حق زحمات بیدریغ و هدایت و حمایت سرشار پدر و مادر ارجمند را سپاس داشته و کوشیده‌اند در راه خدمت به خانواده و مملکت و ظایف خود را ایفا نمایند یگانه پسر خانواده در وزارت امور خارجه باکمال صداقت و کاردانی خدمات خود را در پیشگاه میهن‌گرامی به پایان رسانیده و به مقام محترم بازنشستگی نائل آمده است .

دختران : در امر مقدس مادری و تدریس دین خود را ادا نموده

و موفقیت کسب کرده‌اند .

حشمت الملوك بیگدلی آذری «فروغ» (وزیری)

در ۱۶ مرداد ماه ۱۳۰۳ خورشیدی در تهران زائیده شده‌ام و
فرزند ارشد خانواده میباشم .

در دامن پرعطوفت و پر بار پدر و مادر دوران طفولیت را سپری
و تحصیلات ابتدائی را در مدرسه درة المدارس و دوران متوسطه را
در دانشسرای مقدماتی گذراندم و باخذ دیپلم نائل گردیدم و در همین
زمان با مردی شریف و مهربان (آقای جان وزیری) از خاندانی اصیل
و بزرگی از کاشان نواده میرزا موسی خان وزیر و دبیر همایون و فرزند
شجاع السلطان (جعفر وزیری) ازدواج و بموازات اداره امور خانه و
اشتغال به امر تدریس و سرپرستی اطفال بهمراهی و معاونت و مراقبت
همسر که مردی آرام و روشنفکر و پدری بسیار مهربان و کاردان است
به ادامه تحصیل و کسب علم و دانش مشغول مدارج تحصیلی را تا درجه
لیسانس ادبیات و دریافت فوق لیسانس و دکترای ادبیات فارسی و
علوم انسانی پایان رسانیدم و همیشه امتنان و سپاس خود را در این
موفقیت که همسرم در آن سهیم بوده است ابراز میدارم و شکرگزار
حق تعالی هستم .

مراحل خدمت فرهنگی را از تدریس از کلاس اول ابتدائی
در تهران - اهواز و خرمشهر و شادگان تا تدریس در کلاسهای عالی

دانشگاه (دوره لیسانس) ادامه داده دارای مقالات و نوشته‌های متعدد بوده و به تألیف کتبی چون ادبیات در قرن سیزدهم و اولین رنگی را که شناختم رنگ آبی بود (باین وسیله احساسات پاک خود را تقدیم مادر بزرگوارم نمودم) - تنهایی - قصه بچه‌ها - پدر رادمرد بزرگ پرداختم ، بادبیات و شعر چون اجدادم عشق میورزم و در هنرنقاشی تجربه دارم سالها درضمن تدریس با تأسیس سازمان فرهنگی معتبری شامل کودکان و دبستان و دوره راهنمایی و دبیرستان به خدمات فرهنگی خود ارزش بخشیده و افتخار خود را به داشتن هزاران هزار دانش آموز و دانشجو و نمو و بالیدن آنها میدانم و آنانرا چون فرزندان خود دوست میدارم و با چهل سال خدمت آموزشی احساس آرامش و انبساط دارم .

ثمره ازدواج ما چهارفرزند است به نامهای پروانه - علیرضا فرزانه (نازی) و کامران که پروانه تحصیلات خود را در تهران در دانشگاه ملی و فرانسه تا مرز دکتری زبان و ادبیات فرانسه پایان رسانید و با مردی تحصیلکرده و شریف دکتر در طب (جراح عمومی و جراح کودکان) آقای دکتر عطاءالله نیری پیوند زناشویی بست و دارای دو فرزند بنام صفا و رضا میباشد .

صفا دوران تحصیلی را در قسمت راهنمایی و در سال سوم طی میکند و به زبان فرانسه تسلط دارد وی دختری مهربان و فهمیده و ورزش دوست بوده و در اسکی و هم چنین هنر و موسیقی مهارت دارد و در کارهای خانه با مادر مهربان و فداکارش همکاری فراوان مینماید .

رضا سال پنجم ابتدائی را با هوشیاری میگذراند و به زبان

فرانسه آشناست و دارای هوش و استعداد فوق العاده بوده و از صفت
مهربانی برخوردار است علیرضا فرزند دوم ما تحصیلات ابتدائی و
متوسطه را در مدرسه اندیشه پایان رسانید و سپس برای تکمیل و
تحصیلات عالی در رشته هوایی به آمریکا عزیمت و با اتمام تحصیل
برای خدمت به میهن عزیز مراجعت و با دختر خانمی دوست داشتنی
و مهربان و تحصیل کرده از خاندان اصیل و محترم «پیمانی» ازدواج نمود
نام وی وحیده و پسری هوشیار و شاداب بنام فواد ثمره این وصلت است.
فرزانه «نازی» تحصیلات عالی خود را در رشته تغذیه با اخذ
لیسانس پایان رسانید و با آقای کامران بدیعی که دارای تحصیلات عالی
در رشته علوم اقتصاد سیاسی میباشد و در دامان خاندانی کهن پرورش
یافته ازدواج و ثمره این ازدواج دو فرزند کسری که سال پنجم دبستان
را با هوشمندی و استعداد بسیار میگذراند و لیلیا خانم دختر زیبا و آرام
در کلاس اول ابتدائی مشغول تحصیل میباشد.

کامران وزیری فرزند آخر خانواده تحصیلات ابتدائی و متوسطه
خود را در مدرسه اندیشه تا کلاس نهم و سپس در دبیرستان ضمیمه
دانشگاه شیراز و در دانشگاه شیراز مشغول و برای ادامه تحصیل
عازم آمریکا گردید و به اخذ درجه لیسانس و فوق لیسانس علوم سیاسی
از یکی از بزرگترین دانشگاههای آن کشور نائل و با نام نویسی در
دوره دکتری برای شرکت و خدمت به مملکت در زمان جنگ «جنگ
تحمیلی ایران و عراق» و نیاز به جوانان با شهامت و متعهد به ایران
بازگشت و خدمت مقدس نظام را در دوره آموزشی در پایگاه تکاوران
نیروی دریائی گذرانده و هم اکنون دوران خدمت و وظیفه افسری را

طی مینماید وی چون اجدادش دارای ذوق علمی و ادبی بوده و بیشتر اوقات خود را به مطالعه میگذراند .

مصمم است به مقام استادی دانشگاه و امر تدریس و تألیف نائل آید .

د کتر منوچهر بیگدلی آذری



تنها پسر و دومین فرزند
خانواده در تهران چشم به جهان
گشود از هوش و استعدادی
خداداد برخوردار تحصیلات
ابتدائی را در دبستان ادب و
دبیرستان را در مدرسه علمیه در
تهران و حکیم نظامی در قم گذراند
دوران لیسانس را در دانشگاه

تهران در رشته حقوق پایان رسانید و پس از اخذ لیسانس به همت
والای پدرم و کوشش و فداکاری مادر کاردان و مهربانم عازم کشور
فرانسه گردید و در یکی از بهترین دانشگاههای آن کشور به اخذ درجه
دکتری حقوق نائل آمد .

پس از اتمام تحصیل و بازگشت به میهن در وزارت امور خارجه
مشغول به خدمت گردید و مدارج عالی اداری را طی نمود و با دختر
خانمی تحصیل کرده در رشته عالی و لیسانس زبان و کاردان از خاندانی
اصیل و بزرگ ازدواج نمود .

برادرم دارای يك دختر و سه پسر میباشد که پسر ارشد وی
بهزاد تحصیلات ابتدائی را در تهران و برای گذراندن دوره متوسطه و

عالی به آلمان مسافرت نمود او تحصیلات خود را با اشتیاق دنبال و اکنون رشته طب را پایان رسانیده خود را برای دوره تخصصی آماده مینماید .

مریم دومین فرزند برادرم زیبا دختری باچشمان آبی به رنگ دیدگان مادرم میباشد دوره ابتدائی را در تهران و اکنون دوره متوسطه را در آلمان میگذراند و کامیار فرزند سوم خانواده مشغول تحصیل در دوره متوسطه است و دارای استعدادی وافر در تحصیل و امور ورزشی میباشد و باختکارت افتخار ورزش از طرف مقامات صلاحیتدار آلمان نائل گردیده است .

فرزاد فرزند چهارم خانواده دوران طفولیت و بیخبری را طی مینماید .

برادرم دارای سجایای اخلاقی فوق العاده و به پاکدلی و صفای باطن معروف است و در نظم و ترتیب نمونه بارز يك فرد دقیق است و در حین خدمت اداری مورد احترام همگان با محبوبیت وافر بوده است .

یگانه برادرما مورد احترام و علاقه بسیار افراد خانواده به ویژه خواهران میباشد .

« نزهت الملوك بیگدلی آذری »

فرزند سوم و دومین دختر خانواده در تهران چشم به جهان گشود ، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران گذرانده و باخذ دیپلم در دانشسرای مقدماتی نایل و درجه عالی لیسانس در رشته تغذیه را بدست آورد -

وی ذوقی سرشار در هنر و نقاشی و میناتور دارد و دارای تابلوهای زیبا است که ساخته‌ی دست توانای اوست و هم‌چنین میناتور بر روی عاج که نمودار هنر و ورزیدگی سرانگشتان ماهر و خلاقش است. با خانواده محترم و اصیل «هادیان» وصلت نمود مرحوم عباس هادیان از صاحب منصبان ارشد و دانشمند وزارت آموزش و پرورش بوده و لیسانس خود را از دانشگاه بزرگ پاریس در رشته ریاضیات کسب و سپس به تکمیل زبان فرانسه و انگلیسی پرداخت و سالها ریاست دانشسرا و تدریس در دانشسرای عالی را بعهده داشت در گرماگرم شباب و جوانی در راه انجام خدمت اداری جان به جان آفرین تسلیم نمود و یاد و خاطره این مرد بزرگ و پرابهت همیشه در اذهان و قلوب زنده و جاوید است .

خواهرم دارای پنج فرزند است که شاهرخ بعد از اتمام تحصیلات به امر تجارت مشغول و با توانائی و علاقه در این راه موفقیت‌های شایان

حاصل کرده است و با دخترخانمی تحصیلکرده از خاندان بزرگ (عمادی) بنام «افسانه» که دارای لیسانس در رشته جامعه شناسی میباشد ازدواج و دارای دو فرزند بنامهای علی و گلناز میباشد و شاهپور پس از اتمام تحصیلات عالی در علوم اقتصاد و بانکی همسر اختیار و دارای سه فرزند بنامهای امیل - برادلی و جما میباشد و شهریار فرزند سوم پس از اخذ فوق دیپلم نساجی در رشته عالی (رفاه مدیریت) مشغول تحصیل میباشد و امیر و رضا دوران متوسطه را میگذرانند. خواهرم با پشتکار و فداکاری مادرانه به تربیت و اداره فرزندان همت گماشت و سالهاست که به امر تدریس و خدمت فرهنگی مشغول است.

فرزانه بیگدلی آذری (سلجوقی)

چهارمین فرزند خانواده بانوئی خون گرم، مهربان و اجتماعی است که در تهران چشم بجهان گشود و تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران گذرانده و باخذ دیپلم ازدانشسرای مقدماتی و سپس بدرجه عالی لیسانس ادبیات و فوق لیسانس در علوم تربیتی نائل آمد و بخدمت شریف و مقدس فرهنگی کمر بست و از این راه دین خود را به فرهنگ و مملکت ادا نمود و بهمسری قاضی شریف و متقی و دانشمند آقای دکتر محمود سلجوقی که دارای درجه دکتري حقوق ازدانشگاه تهران میباشد در آمد این مرد دانشمند سالها با صداقت و امانت و پاکدامنی به امر قضا مشغول بوده و از قضات لایق و شایسته وزارت دادگستری میباشد و ثمره این ازدواج سه فرزند است .

شهره ! با خوئی مردمی و سرشار از خصایص انسانی مدارج عالی تحصیلی را طی و باخذ لیسانس (رشته زبان) و فوق لیسانس (کتابداری) نائل آمد و با آقای بهرام حجت که با تحصیلات عالی در رشته زبان انگلیسی که دارای رفتاری پسندیده و مشحون از اصالت میباشد ازدواج و دارای چهار فرزند دوشور و دختر بنامهای علی محمد و علیرضا و معصومه و مریم میباشد .

آزاده تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران و برای طی

مدارج عالی تحصیل به امریکا مسافرت و سپس بایران مراجعت و اکنون مشغول گذراندن دوره لیسانس در رشته (آمار و جمعیت شناسی) میباشد وی دختری ورزشکار - کوهنورد و علاقه وافر به نقاشی دارد و تابلوهای زیبا نمایانگر هنر اوست .

ترانه تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران گذراند و در امریکا به اخذ درجه لیسانس در رشته نساجی نائل آمد پس از مراجعت به ایران با خاندانی شریف آقای کورش دانش که تحصیلات عالی خود را در انگلستان در رشته (مکانیک) به پایان رسانیده ازدواج و این روزها سالهای اول شیرین دوران زناشوئی را میگذراند .

شکوه الزمان بیگدلی آذری (نصیر تفرشی)

پنجمین فرزند خانواده در تهران چشم به جهان گشود تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران و دیپلم خود را از دانشسرای مقدماتی اخذ و به امر مقدس تدریس مشغول گردید و با ادامه تحصیل به درجه عالی لیسانس تاریخ از دانشگاه تهران نائل آمد و به همسری آقای دکتر احمد نصیر تفرشی که دارای درجه دکتری جغرافیا از دانشگاه تهران و از دودمانی اصیل از تفرش میباشد درآمد با همکاری و تعاون یکدیگر به تأسیس مؤسسه بزرگ فرهنگی شامل کودکان و دبستان و پانسیون پرداختند و ثمره این ازدواج چهار فرزند (دو دختر و دو پسر) میباشد .

فرانک دختری زیبا با چشمانی سیاه و با هوش و کاردان و تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران پایان رسانید و برای گذراندن دوره عالی به آمریکا مسافرت نمود و باخذ لیسانس در رشته (روانشناسی) نائل گردید .

بابک بعد از تحصیلات ابتدائی و متوسطه برای تکمیل تحصیل در رشته (مهندسی ساختمان) به آمریکا مسافرت نمود ، پوپک دختری ورزش دوست و با استعداد است مدرسه راهنمایی را طی میکند و سیامک با هوش سرشار و جدیت دوران ابتدائی را میگذراند .

این خانواده برای اولین بار به ایجاد (سرای آسایش ایرانمهر) که جایگاهی امین و پرامینان و آرام بخش برای گذراندن دوران سالمندی و بازنشستگی است اقدام و در کنار آن به تأسیس زمین های متعدد ورزش و اسب سواری در پهن دشت کرج برای نوجوانان و ورزش دوستان درهوائی پاك و خالص پرداخته اند و بخدمات فرهنگی و معنوی خود به این آب و خاک با جان و دل مشغول و موفقیت کسب نموده اند.

مینو بیگدلی آذری (نیری)

ششمین فرزند خانواده در تهران چشم به جهان گشود و در دامان پرمهر و محبت مادر و پدر پرورش یافت تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در تهران در دانشسرای مقدماتی گذراند و در رشته تغذیه باخذ درجه عالی لیسانس نائل آمد و بعد از دریافت دیپلم به خدمت شریف تدریس کمر بست و از خوان پربرکت علم و دانش خود نوباوگان این کشور را تربیت و به شایسته ترین وجه خدمت خود را دنبال نمود و بهمتری قاضی شریف و بزرگوار و پرهیزکار و با صراحت از خاندانی اصیل از خطه خاوران (آقای حسن نیری) در آمد ایشان از قضات عالیقدر دادگستری و مستشار دیوان عالی کشور بوده و سالها در مقامات عالی قضائی با صداقت به خدمت قضاوت مشغول بوده اند .

نتیجه این ازدواج دو فرزند است نوشین دارای تحصیلات عالی بوده و دوران ابتدائی و متوسطه را در تهران و در رشته (تغذیه شیمی مواد غذائی) در آمریکا و ایران باخذ درجه لیسانس نائل و با دستی پر و توشه پرمقدار به میهن عزیز مراجعت و به خانه همسر راه یافت و با فرزند ارشد خاندان بزرگ و محترم رازقی که از قضات خوشنام دادگستری میباشد آقای سهراب رازقی که دارای درجه فوق مهندسی (الکترونیک و مکرویه مخابرات) از انگلستان بوده و اکنون

که در دانشگاه ملی به تدریس مشغول میباشد ازدواج نمود و پسری
باهوش و خوش بیان بنام فرشید ثمره این وصلت فرخنده است .
فرزند دوم خانواده آرمین تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در
مدرسه ژاندارك رازی گذرانده و با افتخار بدست آوردن رشته ممتاز
و تبحر وافر در زبان فرانسه باخذ دیپلم نائل آمد و اکنون با استعداد
فوق العاده ای که دارد خود را آماده شرکت در رشته تحصیلی طب
مینماید و در کنار آن به تکمیل هنر نقاشی و زبان و دیدن دوره های
مختلف اجتماعی و علمی مشغول است و دارای تابلو های نقاشی
ارزنده که اثر پنجهی توانای او میباشد .

آذر بانو بیگدلی «مظاهری»

هفتمین فرزند خانواده در تهران چشم به جهان گشود بانوئی خون گرم، مهربان با خصایص خوب يك انسان میباشد بعد از اتمام دوران تحصیل به تدریس و خدمت شریف و مقدس فرهنگی مشغول و با عشق و علاقه به تعلیم فرزندان و نوباوگان این آب و خاک همت گماشت و اشتیاق خود را به این شغل پرارزش به منصه ظهور رسانید به مادرم عشق میورزید و خود مادری کاردان و مهربان برای فرزنداناش میباشد با مردی شریف و تحصیل کرده و پاکدامن (آقای دکتر حسن مظاهری) که دارای درجه عالی دکتری حقوق از فرانسه و از خاندانی اصیل میباشد ازدواج نمود.

ایشان از صاحب منصبان عالی رتبه وزارت آموزش و پرورش بوده و سالها در مقامات شایسته به این کشور خدمت نموده اند.

ثمره ازدواج خواهرم با این مرد وارسته و ارزشمند سه فرزند است که دوران اولیه تحصیل را در تهران و هم اکنون تحصیلات متوسطه را در انگلستان میگذرانند خسرو با استعداد سرشار رشته تحصیلی مهندس الکترونیک و فرهاد نیز رشته طب و کورش رشته مهندسی کشاورزی را برای دوره عالی تحصیلی انتخاب کرده اند این فرزندان برومند مصمم هستند که پس از اتمام تحصیلات برای خدمت به خاک مقدس میهن به کشور ایران بازگشته و توشه علمی و ذخیره معنوی خود را به پای مردم این کشور نثار نمایند.

پرتو بیگدلی آذری «سیروس کبیری»

آخرین و کوچکترین فرزند خانواده در تهران پا به عرصه وجود گذاشت دختری پاك نهاد ، مهربان ، رئوف و معلمی صمیمی و علاقمند بامرتدیس است تحصیلات خود را در تهران آغاز و ادامه داد با نهایت اشتیاق و علاقه وافر کمر به خدمت آموزش و پرورش بست و به امر شریف تدریس مشغول شد در عین آنکه به تدریس ریاضیات سرگرم است از روحی سرشار از عشق به ادب و ادبیات برخوردار و شاگردانش او را دوست میدارند و همکارانش او را می ستایند .

قلمی بلیغ و طبعی آزاده دارد ، نوشته های ادبی او حکایت از ذوق سلیم او چون اجدادش مینماید .

به همه افراد خانواده عشق میورزد و همه ما را دوست میدارد .
بموازات کار تدریس و خانه داری به خیاطی و کارهای دستی مشغول و در آن کارها تبحر دارد .

بهمسری مردی فهمیده و کاردان از خاندان سیروس کبیری آقای عبدالله سیروس کبیری که دارای تحصیلات عالی در کمپیوتر و بموازات آن بامرتجارت مشغول میباشد درآمد و اینك سالهای اول ازدواج را با شیرینی و صمیمیت میگذراند .

پرتو عمر چراغی است که در بزم وجود
به نسیم مژه برهم زدنی خاموش است

« یکشنبه »

آغاز دراین یکشنبه است .
دراین یکشنبه اول هفته .
سومین روز از سومین ماه بهار .
سوم خرداد یکهزار و سیصد و شصت خورشیدی .
بلی : آغاز دراین یکشنبه است دراین یکشنبه اول هفته و آغاز
در پایان شکل گرفته است .
لحظات واپسین را دراین روز در بیمارستان میگذرانندی ، دست
منجمد و یخ زده مرگ دراین نیمروز پرهیجان و گرم ترا از ما گرفت
و نفس گرم و پرحرارت تو سرد گردید .
آن همه آرامش آرامتر و آن همه صبر صبورانه تر پایان را
در بر گرفت و گام در آغاز نهاد .
دیگر تو نبودی و هیچ چیز برایم نبود .
وقتی ترا با تخت آرام به بخش انتظار خفتگان ابدی بردند
امیدم را از دست دادم .

۱ - پدرم در سوم خرداد ۱۳۶۰ خورشیدی در تهران دیده از جهان فرو بست .

چشمه اشك در بستر وجودم خشکید ، افكارم پریشان شده بود
و قلبم نزدیک بود از حرکت بازایستد ، تمام وجودم آنقدر سنگین شده
بود که گوئی کمر زمین را خم میکرد دیگر یارای قدم برداشتن و قدرت
مشایعت ترا نداشتم پای خود را بر زمین می کشاندم .

خواهرم (شکوه) مات و مبهوت به همه چیز با حیرت مینگریست
و اشك در چشمانش خشك شده بود .

بانوئی سپید پوش ، فرشته ای آرام مرا دعوت به دیدار واپسین
با تو نمود و آن زمانی بود که همه چیز تمام شده و دیگر ما ترا نداشتیم ،
آرام گام برداشتم و به بسترت چشم دوختم و به لحظات جدائی تو
از زندگی و هجرت تو برای همیشه از این دنیای خاکی اندیشیدم تو
آرام و خاموش خفته بودی .

به تو و به بی تو بودن و ترا از دست دادن می اندیشم .
آن قدو بالای برومند که با کبر سن اندکی خمیدگی نداشت و آن
صورت کشیده با پیشانی بلند که در اثر نبرد با لحظات آخرین حیات
گلگونه بنظر میرسید و نمودار آخرین گام زندگی و حرکت و سیلان
خون در بستر وجودت بود نشان میداد که خون گرم هنوز در عروق
در جریان است و به سردی نرسیده است و همه چیز حیات را از دست
نداده و ممات محض جای آنرا دارد با هستگی میگیرد .

این اندیشه مرا با خود میکشاند و با حزنی باندازه همه دنیا بتو
خیره کرده بود با چشمانی آرام و برهم نهاده ، با لبخندی ملایم و
تبسمی پر معنی بر لب برای همیشه آرام آرمیده بودی ، خوابی حریری
مقدسانه وجودت را پوشانده بود خوابی که دیگر بیداری نداشت ،
خوابی که همیشگی بود و ترا به ابدیت پیوند داده بود .

آری : دیگر از هوائی که ما استنشاق میکردیم سهمی برای تو

باقی نمانده بود و سینه‌ی تو بالا و پائین نمیرفت ، همان سینه که ساعتها
نوسان بالا و پائین رفتنش را با دقت مینگریستم و از آن بوی حیات و
زندگی استشمام میشد .

چقدر والا و ملکوتی خفته بودی و این نشانگر وجدان آرام و
صداقت و انسانیت تو و نمایانگر زندگی پرارزش و پراهمیت تو بود .
چقدر پرسکوت و مهربان ما را ترك كردی همانطور که آرام و
پرمهر زیستی و صبورانه همه چیز را قبول کرده و هرگز لب به گلایه
نمی‌گشودی تو در این لحظات زندگی ابدی را در خود داشتی ،
سرم را پائین آوردم و آرام بر تن پوش سپید روی سینه‌ات پر خضوع
و با احترام بوسه‌زدم و آرام آرام گریستم و پس پس اطاق ترا در حالی که
پرولع بتومینگریستم ترك گفتم و یکشنبه را پشت سر گذاشتم و دوشنبه
را بی‌تو آغاز خواهم نمود .

آری پدر ما را بی پدر گذاشتی و رفتی .

(۱۳۶۰)

على الصباح قيامت كه سرزخاك بر آرم
بجستجوی تو خیزم ، در آرزوی تو باشم

« به تو می اندیشم »

به آن لحظات می اندیشم که چندان از آن دور نیستم به گذشته خیلی نزدیک و بهمان اطاق که ترا لحظه ای پیش در آن جای گذاشتم و به روزهایی که در بیمارستان گذراندی به وجود عزیزت که بارسنگین نزدیک به يك قرن زندگی پراز تقوی را با گذشت، صبر و خیرخواهی ، رنج و شادی با بزرگواری با همه فرازونشیب بردوش کشیده بود به ذوق سرشار ادبی تو و اشعار برگزیده و مصراعهایی که گاه گاهی آنها را زیر لب ترنم مینمودی ، به قضا و قضاوت تو قاضی عادل و باشخصیت که با افتخار زندگی را پشت سر گذاشتی و رفتی به حیات و زندگی و همه چیز تو می اندیشم .

به آن رشته سیم باریک که به دستگاه « کنترل قلب » با چراغ چشمک زن سبز که نمایانگر جریان زندگی و نفس های گرم تو بود می اندیشم .

چقدر رنگ سبز آرام بخش است و من در آن لحظات چقدر رنگ سبز را دوست میداشتم، رنگ چراغ سبزی را که در شعله نور برق

مانند بر گهای سر سبز بهاری به چشمانم طراوت می بخشید و امیدم میداد.
همان نقطه سبزرنگ دستگاه کنترل ضربان قلب ترا میگویم .
همان نقطه سبز که نوید حیات ترا میداد و زنده بودن ترا
می نمایاند .

خوش بو تر از عشق و خوش رایحه تر از علو کمال و شادی بخش تر
از امید و امیدواری بود و بمن میگفت که او زنده است -

با خود می اندیشیدم که اگر آن نقطه نورانی سبز خاموش و تیره
گردد چه خواهد شد ؟ و ما قبول کرده بودیم که بزودی سبزی خود را
از دست داده و سر سبزی را از ما خواهد گرفت و ما مواجه با شعله
خاموشی که پایان زندگی ترا اعلام میدارد خواهیم بود به آن روزها
و آن لحظات که چندان از آن دور نیستم می اندیشم که تو آرام بروی
بستر خفته و من آرام آرام می گریستم و باور نمی کردم که باین زودی
ترا از دست خواهیم داد به آن روز نزدیک یعنی دیروز می اندیشم که
نویسنده عالم و شاعر عالیقدر « آقای پرفسور غلامحسین خان بیگدلی »
در کنار تخت تو خاضعانه و غمگنانه ایستاده و تو با قیافه ای پرسکوت
و لبخندی پرمعنی بایشان مینگریستی و زیر لب زمزمه میکردی .

این خط جاده ها که به صحرا نشسته اند

مردان رفته با قلم پا نوشته اند

ضربان قلب تو به کندی میگرانید و نفست سنگین تر میشد ،
زبان را کرخی خاصی فرا گرفته و چشمانت بی رمق ولی روح
پر علو بود و بما باز هم درس زندگی میداد و هرگز اظهار عجز و زبونی
نداشت و هیچگاه از چیرگی مرگ بر زندگی نهراسیدی و خوب میدانستی

که فنا بقا را در پی دارد و نیستی هستی را .

آری : به آن روز خیلی نزدیک می‌اندیشم که قدرتمندانه کسالت را در روی تخت بیمارستان^۱ تحمل میکردی و هرگز نشنیدم که ناله سردهی تو چقدر صبور و با اراده و وارسته بودی گاه ملایم چشمان خود را برهم می‌نهادی و سپس ملایمتر آنرا می‌گشودی و بهمه ما مینگریستی میدانستی که چراغ عمرت رو بخاموشی و رشته حیات و زندگیت به تاری باریک مانند است و افول و غروب را خوب احساس میکردی .

اما : باتبسمی شکوبا و پابرجا همیشه بما لبخند میزدی و زیر لب با تبسم دوباره این شعر را ترنم مینمودی .
این خط جاده ها که به صحرا نشسته‌اند

مردان رفته بسا قلم پا نوشته‌اند
چشمان من پر از اشک و قلبم از درد خونین بود و آن مرد بزرگ
مهربابانه و با لبخندی که هزاران معنی داشت سر تکان میداد و در حالیکه
اشک در چشمانش حلقه زده بود به تو مینگریست و دست با زنین ترا
بوسید و سپس از کنار تخت تو همچنانکه چشم بر تو داشت با احترام
و آرام دور میشد و من با دنیائی غم و اندوه به حیات و ممات و مرگ
و زندگی می‌اندیشیدم .

آری پدرم مرگ را که از دریچه بسته اطاق به تو مینگریست
خوب می‌دیدم و حس میکردم که زندگی تو آهنگ بیرون شدن از
قفس تن را داشت و میخواست به آسمانها پرواز کند در آن ظهر نیمگرم

۱ - بیمارستان بانك ملی .

بهارى تخت بیمارستان احساس کرد که سبك تر شده است و روان تو
جسمت را جا گذاشته و روح پرفتوح به آسمانها طيران کرده بود .
مرگ در وجودت کاوید و حیات تو فرو ریخت دیگر بوى زندگى
از وجودت متصاعد نبود و تو بار سفر را بسته بودى و در هودج تابوت
باید روانه دیار ابدیت میشدى .

سر آغاز را پشت سر گذاشته و به لایتناهى مى پیوستى و من به همۀ
این چیزها مى اندیشم و خودم را تو خالى و تهى حس میکنم .

ما را یتیم هشتی و ساز سفر چه بود ؟
خوش میروی برو که سفر بی خطر پدر!

« خبر ناخوش »

همین چند روز پیش بود که تلفن زنگ زد که پدر حالش خوب نیست بیا .

خودم را با سرعت رساندم و دیدم که تو رادمرد بزرگ ، تو نشانگر حیات و هستی ، تو همه بزرگی و شکوه و تو همه پاکی و صفا و عقل و هوش مدهوش بر بستر غنوده ای ، نور حیات از چشمانت رخت بر کشیده و رنگ از رخسارت پریده است .

همگی مضطرب گرداگرد تو بر نشسته و چشم بتود دوخته بودیم .
گفتم پدر ، پدر ، من فروغم ، منم ، با من حرف بزنید ، بمن نگاه کنید چشم گشوده نیم نظر با چشمانی که نور نشاط را از دست داده بود مهربانانه بمن نگرستی و بانهایت ضعف و بیحالی و بی رمقی سرجنبانیدی و آن هزاران هزار معنی در برداشت و آن نگاه میگفت که وقت رفتن است و کوس رحلت نواخته شده و باید راهی دیار ابدیت شد و جانی به جان آفرین تسلیم نمود .

همه پریشان حال در حالیکه می کوشیدیم آرام باشیم گردت زانو

زده و بالابه و تضرع به درگاه حق تعالی پناه بردیم و باز گشت سلامتی
ترا خواستار گشتیم -

آمبولانس خبر شد ترا با سرعت و با دقت حرکت دادند و من
هرگز تصور نمی کردم که برانکاری که ترا به آمبولانس حمل کرد و همه
بآن چشم دوخته بودیم و آرام مینگریستیم ترا برای همیشه از این خانه
میبرد و دیگر راهی برای بازگشت وجود ندارد و دیگر تو عزیز بزرگوار
ما خانه و خانواده را نخواهی دید و این آخرین خروجت از خانه است
و هجرت همیشگی برای تست : ای خدای بزرگ و ای پروردگار
عزیز من چه بگویم ؟

آژیر آمبولانس گوشم را میخراشد و وسائط نقلیه دیگر راه
میکشایند .

من در داخل آمبولانس دست ترا در دست می فشارم « فرزانه
خواهرم با تشویش و غم فراوان بتومی نگردد و شوهر مهر بانش آقای دکتر
محمود سلجوقی در ماشین خود در پی ما بطرف بیمارستان در حرکت
است تو مثل همیشه آرام و بدون اضطراب آرمیده ای و بما من و فرزانه
و دکتر مینگری ترا به بیمارستان ایرانمهر رسانیدیم زمان جنگ است
(جنگ تحمیلی ایران و عراق) و تخت خالی وجود ندارد در قسمت
اورژانس تشخیص دادند که عارضه قلبی است و قلب سالم تو صدمه دیده
است ، نو اقلب نشان داد که ترا باید به بخش سی سی یو منتقل نمایند
همه با اضطراب و درمانده نمیدانستیم چه بکنیم ؟

بخطا طم رسید که بوسیله یکی از اقوام مهر بان (خانم اقدس محمدی)
ترا به بیمارستان مجهز بانك ملی قسمت قلب منتقل نمائیم ، بدون لمحہ

ولحظه درنگ جواب مثبت شنیدیم و ترتیب کارها داده شد و ترا راهی بیمارستان نمودیم ولی اگر میدانستم که از آنجا برای همیشه ما را ترك میکنی هرگز ترا به آنجا نمی بردیم ولی : اگر نمی بردیم چه میکردیم ؟ همه چیز با سرعت میگذشت و تو در بخش سی سی یو بستری شدی و ملاقات ممنوع گردید مدت پانزده روز در این بخش بودی و ما از پشت شیشه با چشمانی گریان ترا نگاه میکردیم پزشکان^۱ معالج تو مردانی بزرگوار و طبیبانی حاذق بودند و عقیده داشتند که تو بهبود حاصل مینمائی و کم کم دوشنبه ها و جمعه ها اجازه دیدار داده شد بوی زندگی در وجودت عطر افشان گردید و برق حیات در چشمان پاك و بیگناهی ساطع شد و توانستند ترا به بخش عمومی به اطاقی با دو تخت برای تو و همراه جابجا نمایند و تو يك هفته در این بخش بودی و اولین بیست و چهار ساعت من افتخار عنوان همراه ترا بافتم .

باز میگردم به گذشته خیلی نزدیک به بیست و چهار ساعت اول هفته که روز یکشنبه بود و من همدم و همراهت بودم آرامش و ابهت تو درس ثبات و استقامت بمن آموخت در کنارت پرسکوت ایستاده ام و به تو مینگرم ، تو از حیات و طی عمر، از سختی ها و بردباریهای درزندگی برایم سخن گفتی و یاد از بیمارستان هامبورک^۲ می نمودی و بارها می پرسیدی که دکتر آنجا چه گفت ؟

چون دکتر آن بیمارستان معظم بعد از معاینه گفته بود که از سلامت کامل برخورداری و از سن خود حدود بیست سال سالم تر هستید

۱ - آقایان دکتر بهرام اسلامی و دکتر داود پایدار (متخصص قلب و عروق)

۲ - پدرم در بیمارستان ایندف هامبورک ازدوم تا هفدهم اردیبهشت ۱۳۵۹ برای آزمایش بستری شد و من در این مسافرت افتخار همراهی پدرم را داشتم .

و فقط کمی استخوانها بمرور زمان فرسودگی پیدا نموده است و تو احساس غرور و سلامت میکردی و باز یاد آور شدی که فراموش نکرده‌ای که در بیمارستان هامبورگ به تو گفتم اگر میخواهی سرما نخوری هر روز صبح مثل من سرت را با آب سرد بشوی و درست میگفتی در تمام عمر حتی یکبار سرما نخوردی و مریض نگشتی و باز یاد آور شدی که در موقع راه رفتن باید دست کم هشت قدم به جلو نگرستی و قد را راست نگاه داشت و این نکته خوب میرساند که قد بلند و کشیده تو نزدیک به یک قرن اندکی خمیدگی نداشت و بیک سرو آزاد مانند بود و باز با تأکید میگفتی که میدانم تو به وصیت من احترام گذاشته و در ساختمان مدارس در زمین آبا اجدادی ما در قم از هیچگونه کوششی فروگذاری نخواهی نمود .

آری : پدرم ، پدر بزرگوارم با تمام وجود در اجرای فرمان تو بوده و از جان و دل می کوشم و از عمر مایه میگذارم و به کمک برادر عزیزم و دیگر خواهرها فرمایش و وصیت ترا عملی خواهیم کرد تا روان پاک تو از ما راضی باشد .

روزها بانگرانی میگذشتند و مدت یک هفته باهریک از ما بعنوان همراه بیست و چهار ساعت را گذراندی و با همه ما راز و نیاز کردی و تودیع نمودی ما همگی آرزوی بازگشت ترا بخانه و کاشانه داشتیم و درست یک هفته گذشت و نوبت پاس هر کدام برای یکبار انجام شد و تو در نیمروز بهاری یکشنبه سوم خرداد ۱۳۶۰ همه چیز تمام گردید و تو خوب آرام دیگر نخواستی ما را زحمت دهی و تکرار افتخار همراه بودن ترا بدست آوریم .

همه چیز پایان برگرفت و ترا از این اطاق در حالیکه راحت تر
و آرامتر از همیشه خفته بودی بیرون بردند در حالیکه سر ابادر بهت و اندوه
و هیجان زده بودیم و بیصدا میگریستیم و عمیق تر به تو می اندیشیدم .
با از دست دادن تو، جای خالی تو، به نشنیدن صدای گرم و
نگاه مهربانانه تو و باخود میگفتم چه گوهر گرانبھائی را از دست دادیم
و چه بزرگترین بزرگ ما را ترك نمود آهسته گام برمیداریم و آرامتر
از آرام میگیریم و پایپای تخت تو که بطرف اطاق انتظار منتقل میشد
که تا فردا صبح تشییع شوی پیش میرویم .

تخت ترا از ما جدا نموده و در را بروی تو و ما بستند ، ناچار
تکیده و خسته و تسلیم راه خود را یش میگیریم و به خانه باز میگردیم
تا فردا صبح برای آخرین بدرقه تو آماده باشیم .

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران

از سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

این سیل روزگار که هرگز نایستاد
از ما ستانده نابغه ها ، اوستاد ها

« سفر آینه »

وقتی او آرام جان به جان آفرین تسلیم نمود وبا رضایت خاطر
دعوت حق را لبیک گفت و راهی سفر ابدیت گردید .

وقتی او رفت و دیگر همه چیز برای ما تمام شد ، آرام در راه
بازگشت به خانه از مسیر خیابانهای شلوغ و درهم تهران پیش میرفتیم
و میگریستیم و سیل وار قطرات اشک از چشمانم فرو میچکید تمام
صحنه های گذشته زندگی پدرم یکی یکی در نظرم شکل میگرفت و
قلبم را میفشرد و شعله درد به جانم آتش میزد و غمی به بزرگی دنیا
بر وجودم سنگینی مینمود با خود گفتم پدر چرا مرد و چرا ما را
ترك کرد ؟

این پدر نازنینی که همه او را دوست میداشتیم چرا از دستان
رفت و شاید امروز روح مادر عزیزم که از دوسال پیش
چشم به راه او بود محسوس شده است .

صبحدم وقتی به خانه پدر که محل تجمع بود می رفتم دیدم که
خانه زیبا و دو طبقه او بهنگام طلوع آفتاب با وجودی که صاحبش را

از دست داده بود همانطور زیبا و با وقار بر جای خود ایستاده گوئی
اصلاً برای او اتفاقی رخ نداده است باخود گفتم این سیر زمان است
و این قانون حیات و ابدیت است که بارفتن یکی و آمدن دیگری در اساس
این هستی هیچگونه تغییر و تبدیلی روی نمیدهد .

درختان منزل مثل همیشه در اثر وزش باد ملایم بهاری اندک
تکان میخورند و همانطور سرسبز و شاداب بودند و قطرات شبنم در
برگهای سبز و پرتراوتشان با تلالو و زیبایی و سبزی چون زمرد
میدرخشیدند ردیف بوته‌های گل سرخ مانند دانه های یاقوت و بسرخی
گونه دخترکان جوان و شاداب مینمود .

آفتاب کم کم بالا آمده و بیدریغ به درختهای هلو و سیب که
پرورش یافته دستان استخوانی و کشیده او بودند می‌تابید و روایح
روحناوزرا بهر سومی پراکند قلبم برای همه خاطرات مربوط به گذشته
شروع به طپیدن نمود ورشته افکارم بخصوص به سالهای آخر عمرش
که تنها بود و دیگر به او خوش نمیگذشت و میدیدم که همیشه در اعماق
چشمانش غمی پرسکوت جای دارد کشیده شد .

باخود گفتم کاش در این سالهای آخر بیشتر همگی او را نوازش
مینمودیم و دل نازنینش را غرق شادی و امید میساختیم و در پیش خود
میگفتم کاشکی چرخ زمان به عقب برمی‌گشت و ما پدر را بیش از این
نوازش میکردیم .

در این افکار غرق بودم که خواهران و اقوام با گریه و شیون
و زاری وارد شدند همگی آماده رفتن به بیمارستان برای اجرای
مراسم تشییع واپسین میشدیم و خانه هم آماده پذیرائی اقوام باید

میگردید چه باید کرد؟

این تکرار مکرر همیشه بوده و خواهد بود و این پرده بی وفائی
چهره عجوز زمان را پوشانیده است مثل اینکه چند روز پیش بود
که این تشریفات را برای رحلت مادر عزیزم انجام دادیم .
خدایا آن دو عزیز را بیامرزد و بما توفیق صبر و تسلیم را عطا فرما
که حق محبت های آنانرا بخوبی ادا نمود و بخصوص آرزو و خواسته
پدرم را که در زمان حیات اندیشه ها و اعمال خیر خواهانه و بعد از مرگ
تمنای ایجاد پرورشگاه و مدرسه را داشت بنحو احسن انجام دهیم .

بگذار تا به بینمش اکنون که میرود
ای اشک از چه راه تماشا گرفته‌ای

« مراسم تدفین »

صبحدم روز دوشنبه چهارم خردادماه یکهزار و سیصد و شصت
خورشیدی است همگی در سردخانه بیمارستان بانگ ملی جمع شده‌ایم
تا در مراسم تدفین پدرم و حرکت دادن آن وجود مقدس بسوی شهر مقدس
قم مرقد مطهر حضرت معصومه علیها السلام و سپس در قبرستان شیخون
نزدیک آرامگاه ابدی مادرم زیر آن درخت مقارن با درخت بالای مزار
مادرم و آن چراغ‌های پایه بلندی که در کنار هر دو درخت با فاصله
چند قدم قرار دارد جای گیرد این مکان بنا به وصیت آن مرحوم که در
زمان حیات آنرا آماده و سنگ روی آنرا نیز تهیه نموده بود و فقط
جای حاك تاریخ وفات خالی بود معین شده است خواهرم مینو با
پسرعموی مهربانم (امیر هوشنگ بیگدلی) زودتر برای ترتیب مقدمات
کار به قم حرکت نموده‌اند .

مادر ساختمان بانك هستیم آمبولانس با گل‌های سفید داودی که
مختص عزاء و سوگواری است مزین شده خویشاوندان باسکوتی مطلق
و چهره‌های غمگین جمع شده‌اند بعد از انجام تشریفات مذهبی و

اداری تابوت تو در سکوت و با احترام به آمبولانس حمل و اتوبوسها و ماشین های شخصی در پی اش براه افتادند .

من سر بزبر و گریان و خروشان به همه چیز و به تو که از دستان رفته بودی می اندیشم و با خود می گویم رمز و راز حیات و ممات چیست؟ راستی این دستگاه آفرینش چه اندازه مرموز و عجیب است، دنیا و نیرنگ آن در چیست؟ نه از آغازش با خبریم و نه از پایانش عزیزان ما را يك يك می پروراند و سپس می رباید و بازمی ستاند و در دل خاک سیاه جای میدهد .

تاراج نمود برگ گل باد خزان

بلبل بنمود شیون و آه و فغان

من در عجبم از این جهان گذران

پروردن گل چه بود و پژمردن آن؟

ماشین در جاده قم آرام بیش میرفت تا به بهشت معصومه رسیدیم مراسم تغسیل انجام و برای دیدار آخرین دور تو جمع شدیم که آرام چون مقدسان آرمیده بودی ، همان سکوت عارفانه و مقدسانه زمان حیات چهره ات را فرا گرفته بود و همان آرامش پُر صبر و همان حالت موقرانه که در زمان زندگی داشتی ، تابوت مطهر تو را در حرم مقدس طواف داده و در مسجد بزرگ قم نماز میت بر جنازه ات خوانده شد و از این جهت که از سایر فرزندان تو بزرگتر بودم و برادرم نیز در مسافرت اجباری بود اجازه حمل تابوت را به قبرستان از من خواستند .

فریاد بر آوردم که کاش یگانه برادرم اینجا بود که اجازه از او

کسب میشد و او رخصت میداد .

و آرام دردل باخود میگفتم چگونه اجازه دهم که او را برای همیشه از ما جدا کنند و دردل خاک سیاه به او منزل دهند و ما دیگر هرگز نتوانیم او را به بینیم قلبم چون زورقی سرگردان بر روی امواج خروشان دریای وجودم بالا و پائین میرفت ، طوفان غم بر روحم تازیانه می نواخت ، مرا از خود بیخود می ساخت تعدادی از مجتهدین بزرگ در مسجد و انبوه اقوام و دوستان در مراسم شرکت داشتند به آنها روی نمودم و تمنا کردم هر چه بهتر میتوانید دعا نثار روح آن بزرگوار نمائید و برای روح پاکش طلب آمرزش کنید .

پدرم : پدرنازنینم بزرگ خانواده ، قاضی پرهیزکار ، مرد متقی دانشمند و پراح شما را برای همیشه ترك میگوید و ناچار براه افتادم همگی محزون ، سردرگریان و باوقار بدنبالم گام برداشتند .

اکنون همگی به شیخون رسیده ایم ، از دور دیدیم که مردی عرق ریزان در کنار توده خاک در حالیکه بیل در دست دارد مشغول خالی کردن خاک قبر است و میخواهد ترا در آن جای دهد و دوباره خاکها را به جای اول بی انبارد .

دیدم که خواهرم « مینو » در کنار درخت در زیر سایه روشن آن ایستاده است و در آن حال قسمتی از آفتاب ملایم بهاری بر سرش می تابید و سعی میکرد که نگاهش را از آن گودال تاریک و خالی برگیرد .
چندین نفر از جوانان و اقوام تابوت را حمل میکردند و ناگهان صدای گریه و شیون فضای شیخون را فراگرفت .

جمع عزاداران همه مغموم و گرفته باین مراسم در حالیکه می گریستند با تعجب نگاه میکردند و به بیوفائی دنیا می اندیشیدند .

نوای آسمانی تلاوت قرآن مجید در آسمان باز شیخون پیچیده بود، آرام تابوت ترا بر زمین نهادند و با تشریفات مذهبی در آن خانه کوچک ابدی جای دادند همه چیز را از یاد برده بودم با قلبی سنگین و درهم فشرده میکوشیدم ترا در خاطرم برای همیشه جای دهم و برای آخرین بار چهره ات را بیاد بسپارم و میدیدم که کم کم خاکها روی ترا پوشاندند.

پسر عموی بزرگم افسرده و عبوس مثل پرنده پروبال شکسته بر روی عصایش تکیه زده بود و پشت سر خواهرها واقوام ایستاده بود و از این ماتم جانسوز به منتها درجه متأثر، پریشان احوال و مکدر بود. لحظاتی آن چنان سکوتی عمیق آن محیط غم انگیز را فرا گرفته بود که ناگهان از دور صدای روح بخش اذانی که از سر گلدسته های حرم مطهر حضرت معصومه (ع) مترنم بود و حاضرین را به وحدانیت و ایمان بخداوند دعوت مینمود و همگان را به راه حق و حقیقت میخواند بگوش رسید و سکوت را شکست.

سرانجام مراسم تدفین و دعا و تودیع پایان رسید و به پیشنهاد یکی از معمرین با خواندن « الحمد » آنجا را ترك گفتیم و با گامهای سنگین و دلی غمگین به راه افتادیم و عازم خانه بی تو شدیم و برای همیشه از تو تودیع نمودیم در راه بازگشت آسمان و زمین بر سر من می چرخید و سرم گیج و منگ شده بود و اشك از چشمانم سیل آسا فرو میریخت.

خوش هوای خرمی دارد دیار نیستی
ساکنینش جمله یکتا پیراهن خوابیده اند

ای کاش نغمه ساز طبیعت باین شتاب
آهنگی از جدائی و دوری نمینواخت

« شعاع امید »

دیگر تو رفته‌ای و در میان ما نیستی ولی خاطره عزیزت همیشه
زنده است و هر لحظه از لحظات زندگی تو در نظرم جان میگیرد و
جلوه‌گر است .

هم اکنون خودم را در بیمارستان کنار بسترت حس میکنم که
ساعتها در جذرومد وحشت و ناامیدی دست و پا میزد و امید بهبود ترا
درسر میپرو راندم .

مختصر شعاع امیدی در میان ابرهای تیره غم بر قلبم می‌تابید ،
تاریکی شب و زحمت روز را تو خالی تحمل میکردم و تمام رنجهایم را
در قالب جان مخفی نگاه میداشتم و به امید بهبودی تو نفس میکشیدم
تا شاید این مختصر نوید امید که شنیدن سلامت تست مرا آرامش بخشد
و تو بستر بیماری و محیط بیمارستان را ترك کنی و بخانه بازگردی
از آن روزها هرچه بخاطر من مانده جز درد ، اضطراب و نگرانی چیز
دیگری نیست . بوی جدائی و مرگ به مشام میرسید و همه خوب
میدانستیم که این شعاع رنگ پریده که بر بام زندگی تو نشسته است
بزودی خواهد پرید .

آری : این روزها غم بیماری ناگهانی تو با باری سنگین و

طاقت فرسا و سهمگین به تمام اعضای وجودم فشار می آورد باری که هر روز سنگین تر میشد پدر بیمار باشد ، پدر بمیرد نه : چنین چیزی ممکن نیست آخر او هرگز بیمار نشده بود و زندگی هرگز او را از پای نینداخته بود این فکر که پدر در آستانه مرگ قرار گرفته برایم باور کردنی نبود و این خیال ارکان وجودم را میلرزاند .

ولی وقتی خوب به تودقیق میشدم می دیدم که شانه های توخمیده شده و چهره دات را گرد ملال و اندوه پوشانده و آن نشاط زندگی و آن نیروی لایزال پایان ناپذیر زیستن از بین رفته و دیگر در وجودت متجلی نیست ، در چشمانت در عین غرور ، آن دو چشم که با محبت به ما می نگرست همان حالت بیگناهی و خوف و دهشت را که در دیدگان کودک کی در موقع شنیدن قصه های ترسناک دیده میشد می دیدم گوئی این انسانی که در مقابل من قرار داشت پدرم نبود ، پیرمردی فرتوت و رنجور و درهم شکسته بود که نا امید و مأیوس به ما و اطرافش مینگریست .

این قیافه رنگ پریده و خسته فقط تصویری از پدرم بود و این پدرم نبود سایه ای از آن مرد پیشین بود .

صورت مثل مهتاب رنگ پریده و سپید مینمود وقتی لب باز نمودی که برخلاف میلت ناله کنی صدایت مثل چینی شکسته از هم پاشیده بگوش میرسید در این لحظات دلم میخواست که دنیا از حرکت باز می ایستاد و عقربه زمان پیش نمیرفت و هرگز ناقوس مرگ رفتن ترا اعلام نمیداشت .

ولی نه پدر ! نه چرخ زمان باز می ایستد و نه ناقوس مرگ

نمی‌نوازد خوب میدیدم که تو راهی سفر ابدیت هستی و در عین حال باز شعاع کم‌رنگ امید در میان انبوه ماتم بر قلبم می‌تابید و با خود میگفتم علم طب پیشرفت کرده است و ترا برای ما حفظ خواهد نمود و تو زنده خواهی ماند و ما می‌خواهیم که تو زنده بمانی خسته و وامانده بیمارستان را ترك میکنم و اندوهگین به خانه باز می‌گردم بعد از يك نیمروز گرم بهاری کلید را در قفل خانه که اکنون استوار در جلویم ایستاده می‌چرخانم ، سنگین از پله‌ها بالا می‌روم روزهاست که از خانه و آشیانه خود بیخبرم به در « هال » می‌رسم کلید را در قفل می‌گردانم و پا به درون می‌گذارم ، ناخود آگاه بطرف تلفن کشیده می‌شوم ، نمره بیمارستان را می‌گیرم و حال ترا جویا می‌شوم می‌گویند کمی بهترند ، دو هفته است که این کلام را مکرر می‌شنویم با کمی امید به کارهای خانه می‌پردازم ، عصر مجدداً تلفن می‌زنم و خواهرم (شکوه) در کنار تست و من برای رفع خستگی به خانه آمده‌ام بمن می‌گوید حال پدر بهتر است و من خوشحال می‌شوم .

شب را به صبح آوردم و آماده حرکت بسوی تو می‌شوم که تلفن زنگ زد ، دلم فروریخت خواهرم مضطرب گفت زود بیا ، عجله کن ، خود را با سرعت رساندم ، با نگاه پریشان و خواب‌آلود تو ای پدر مهربان روبرو شدم ، پرتو حیات در چشمانت رنگ درباخته بود چشم بر من انداختی و نیم لب‌خندی بر لب آوردی و آهسته زیر لب کلماتی را زمزمه کردی و باز چشم بر هم نهادی دوباره چشم‌گشودی و پرنوازش به ما نگرستی و برای همیشه دیدگان تو بسته شد و دیگر سینه تو بالا و پائین نمی‌رفت و قلب مهربانت از حرکت باز ایستاده بود .

گوئی هستیم در وجودم ته نشین شد و خود را تهی و پردرد
حس کردم و تا آن لحظه آن ناچیز شعاع امیدی که مهتابی رنگ
بر وجودم روشنائی افکنده بود بیدرنگ مرا ترك کرد و در میان سحاب
ظلمانی غم محو و نابود گردید .

دیگر تو نبودی ومن وخواهرم مات و مبهوت بهم مینگریستیم
و سپس به تو . کم کم دیگران نیز رسیدند و شريك غم و ماتم ما شدند .

ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی
در سینه های مردم عارف مزار ماست

«آرزوی دیدار»

در پهنای بیکران دشت شب و در تاریکی بی انتها، در زیر آسمان
بی ستاره اشك میریزم و ساغر شب را از قطرات متبلور سرشك خود
پرمیکنم تا صبحدم به روز مستی بیکرانه بخشم .

در دشت شب و در تاریکی مطلق در زیر آسمان سیاه و خاموش
اشك میریزیم تا آرام یابم و سپیده دم به رز هستی بیکرانه بخشم و
شور و مستی خود را آرامش دهم و از غم بی پایان زندگی بکاهم .
صبورانه انتظار میکشم تا تو مثل همیشه از دربه در آبی ، مثل
همیشه باقد برافراشته و پیشانی بلند، با عصای ظریف و لباسهای مرتب
و تمیز و آن کلاه که ما همه آنرا خوب می شناسیم و مورد پسند تو بود
و بموقع آنرا با کلاه دیگری در همان فرم بارنگی سنگین تر عوض
می نمودی وارد شوی .

با آنکه سالهای سال و شاید نزدیک به يك قرن را پشت سر
گذاشته بودی لیکن رد پای زمان را شکست داده و در جمع ما گرمی
بخش بودی و جوان مینمودی و باروحیه قوی و سلامت جسم روزها
را سپری میکردی .

پدرم : منتظرم که کلید در قفل در ورودی بچرخد و از در به
در آئی تا از برکت پرتو وجودت گل وجودم بشکفد و با ورقهای

معطر و زیبای گل های رنگارنگ راحت را فرش کنم و هستیم را نثار
قدمت سازم ، از دیده در بيفشانم و از لب گل غنچه های خنده .
ولی هیئات که این تمنای دیدار آرزوئی بیهوده است دیگر
تونستی و هرگز کلید بادست تو در قفل خانه نخواهد چرخید و گام
بدرون نخواهی نهاد تو مدتهاست که برای همیشه و بدون بازگشت
رفته ای و بابدیت جاودانه پیوسته ای ، میباید صبر اختیار کرد و این غم
بی نهایت را قبول نمود و تسلیم خواست خداوند بزرگ گردید . زیرا :
از این سفر که تو رفتی کسی نگردد باز .
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
روپس نکرد هر که از این خاندان گذشت

باد خـزان شکست نهال امید ما
خاموش گشت محفل گفت و شنود ما

(یکشنبه ها)

موج پهناور زمان بسرعت سپری میشود .
روز و شب بطور معمول میگذرد .
تقویم سال هر روز ورق میخورد ، سالها و شاید قرن‌ها میگذرد ،
سلسله روزهای پی در پی یک روز میماند و همه‌اش تکرار است .
بازیکن‌های روزی است و من در یکشنبه روزها بیشتر بتومی اندیشم
چون در نیمروز یک یکشنبه بار سفر بستی و ما را ترك کردی .
روزی است دراز و بی پایان و بی نشاط جز آهنگ صدای گذر
جای پای این یکشنبه صدائی نمیشوم و خود را در یکشنبه سوم خرداد
احساس میکنم .

به آن یکشنبه که جز آهنگ نفس سنگین و شعاع نگاههای
پیشان تو چیزی دیگر وجود نداشت و میدیدم که لنگر زمان به سنگینی
حرکت مینمود و هستی ترا باخود میکشید .

به اتم‌هایی که بی مقصد مانند گرد و غبار سردرگم میرقصیدند
و در شعله انوار آفتاب که از سفال پنجره بدرون اطاق میلید
می‌نگریستم همه چیز آرام بود و در عین حال همه چیز درهم ریخته و
مغشوش نگاه مظلوم و بیگانه تو و فروغ دو چشمان اندیشمند تو بالبخند

پرمعنی که بر لب داشتی برو جودم پرتو افکنده بود و با نیروئی که
در آن در حرکت بود مرا بخود جذب میکرد .

بیاد آن یکشنبه در کنار تخت تو میفتم که با خود میگفتم نکند
که بزودی این چشمان نافذ بی فروغ گردد و دیگر تور حیات از آن
ساطع نگردد .

وای بسا بزودی در تاریکی مرگ مدفون گردد می دیدم که دریای
جوشان و خروشان اندیشه های تو که در زندان پیکرت در سیلان بود
ساکت میشد و کهکشانی تازه جای آنرا میگرفت در درونم شعله های
رنج زبانه میکشید و قلبم فشرده میشد و از خدا می خواستم که یکشنبه
زودتر بگذرد دوشنبه مرا در بر گیرد که کمتر رنج ببرم و بیشتر آرام گیرم .

کاش چرخ زمان عقب میرفت
نگذاریم تا تو پیر شوی

« کاش زمانه میخکوب میشد »

ای کاش زمانه میخکوب شده بود و دیروز امروز نمیشد .
امروز تو بودی و دیروزهای دیگر (او) امروز نه تو هستی
و نه مادر نازنینم اما مگر میشو جلو مسیر تاخت و تاز زمان و گردش
طبیعت را گرفت .

با خود میگویم کاش زمانه میخکوب میشد و دیروز امروز نمیشد
و امروز فردا زیرا دیروز تو بودی و مادر نازنینم و امروز نه تو هستی
و نه او و فردا و فرداهای دیگر هیچکدام از ما و همه چیز راه خود را
می پیماید و نوبت خود را بدیگری می سپارد .

جای خالی تو ، اطاق تو ، میز کار تو ، کتابهای تو هم چنان
در جای خود بی تو قرار دارند ، کتاب مقدس دینی مآثر آن مجید در روی
بالش نازنین تو هم آنجا که هر شب سرت را قرار میدادی جای دارد
مقدسانه بر آن بوسه میزنم و هم چنین بر بالش تو و این رسم و آئین
دینی ماست که جای سر کسی که ما را ترك کرده و به حق پیوسته
قرآن را قرار میدهیم .

با خود میگویم اکنون تو کجائی ، تو مهربانی چرا در بین ما
نیستی ، پدر تو نگین انگشتی فامیل بودی و ما همه به دور تو حلقه

زده بودیم و چه روزهای خوشی را داشتیم اگرچه بواقع قدر آن روزهای از دست رفته را چنانکه سزاوار بود نمیدانستیم و شکر این نعمت عظمی را بجا نمی آوردیم از دور و نزدیک همه معترفند که مردی بزرگ از میان مارت و همهی ما را از خرد و کلانیتیم گذاشت. مردی که صبور بود و وجودش با خوی مردمی سرشته بود سکوت عارفانه اش به او تقدس بخشیده و زهد پارسایانه اش او را برابته نموده بود زمان ورنجهایش را ملایم میپذیرفت و هرگز زبان به گلایه نمی گشود .

و ندیدیم که یکبار در عمر دراز خویش از کسی جز نیکی یاد کند و نشنیدیم که از دردی و رنجی بنالد و خروش خشم و ناسزا بر زبان آرد باز بخود نهیب میزنم که کاش زمانه میخکوب شده بود و دیروز امروز نمیشد و تو همانطور ساکت و آرام و پدرا نه بمعنی واقعی کلام در جمع ما بودی و ما تو مهربان را داشتیم .

وفا مجوی ز دوران که هیچ کس نشنود
بهیچ دور ز گلزار دهر بسوی وفا

دنیا سایه‌ای ناپایدار است

دنیا چون سرابی درخشان و پرتلالو است و دنیا چون تابلوی
زیبای نقاشی است و چون شعری لطیف و عاشقانه است .
دنیا چون دریای بیکران پرجذبه و با آرامش است .
و چون دشتی سرسبز و خرم و با طراوت و خضرت^۱ .
و چون باغی پر گل و ریاحین معطر و چون قلبی مالا مال از
عشق و آکنده از امید شادی و نیز :

دنیا سایه‌ای ناپایدار است، سایه‌ای تاریک و مبهم و هاله ایست
کدور گرفته همه را با خود میکشد و با سرعت به بی نهایت به سوی
لاینتاهی میبرد .

دنیا دریائی خروشان ، متلاطم ، باجزرومد و بی پایان است .
دنیا سایه‌ای درهم پیچیده است که در پیچ و خم جاده‌های
مخوفش سرگردان بجا خواهیم ماند .

لکه های ابر تاریک آسمان زندگی و فضای قلبمان را غمگین
میسازد و درد و رنج را میفزاید و جان را بستوه می‌آورد .
دنیا جفا پیشه است و دنیا سایه ایست ناپایدار ، زودگذر ،
سراب مانند و نیرنگ باز و مرموز و بی ثبات که تنگ نظر است آنچه

را که دوست میداریم از ما باز می‌ستانند و دیگر بما باز نمی‌گرداند
و فقط يك مشت خاطرات تلخ و شیرین و یادهای خوش و ناخوش
چون خار در وجودمان می‌خلد و ما را می‌زارد .

بهیچ چیز نمیتوان دل بست چون دل‌گرفتن آسان نیست .

زندگی سراسر دشت غم است و اقیانوس خروشان حوادث
بی انتها ، در اوج لذت و شادی غم بساغر وجودمان میریزد و عیش
آدمی را منغص می‌سازد .

آری پدرم : دنیا سایه‌ای ناپایدار است و عزیزان ما را از ما باز
می‌ستانند تو بزرگوار و مادر عزیزمان را نیز از ما گرفت .

ما دیگر شما عزیزان را نداریم جز يك مشت خاطرات روزهایی
که گذشته و من امروز غمگانه دریغ آن روزهای خوب و حیات
بخش را می‌خورم و با اینهمه اعتراف می‌کنم که زیبایی و خوبی و
قانونی بودن دنیا نیز همین آمدن‌ها و شدن‌ها است زیرا که اگر زندگانی
جاویدان و همیشگی بود و این نظم و ترتیب وجود نداشت دیگر حیات
آن شیرینی ، آن عظمت و آن زیبایی را نداشت و دنیا بيك جهنم
ابدی تبدیل میگشت .

ای خانه دوست گشدم از تو برون
 با چشم پر از اشک و دلی پر از خون
 سوگند بخاک درت ای خانه مهر
 تن بردم و دل نهادم آنجا به درون

« آن خانه قدیمی »



بشت مجلس - کوچه روحی - کوچه بیگدلی شماره ۱۶

در زیر سایه شاخه‌های انبوه، آنجا که رایحه معطر درختان جنگلی
 در هوا موج می‌زد و کمی دورتر از ساحل دریا آنجا که خانه‌های سپید حریری
 با درو پنجره‌های رنگارنگ با جلال و زیبایی در برابر چشم جلوه‌گری
 مینمود، آنجا که کشتزارهای پهناور سرسبز بمن آرامش و سکون

می‌بخشید و تا چشم کار میکرد درخت و کشتزار دیده میشد و در پس آن دریای آبی با شکوه خاص برجای نشسته و گهگاه با امواج غران بر ساحل نهیب میزد و سیلی مینواخت، آنجا که آفتاب طلائی با انوار گرم و نورانی خود در دلم بذر امید می‌پاشید و مرا به رویا های دوردست می‌کشاند و با خود به سالها قبل و آن قدیمی دوست داشتنی پدری میبرد به آن ایوان آفتابگیر جلوی طاقت در خانه‌ای که سالها پیش در پشت مجلس داشتیم و تو به ستون بلند آن تکیه میزدی و ساعتها به امواج کوچکی که در روی آب حوض با وزش نسیم ترسیم میشد می‌نگریستی و به فکر فرو میرفتی و سپس نگاه خود را بر روی شمشاد های سرسبز که پرورده دسته‌های نازنینت بود میکشاندی و بعد قیچی باغبانی را برمیداشتی و شمعدانی‌ها را در يك ردیف منظم می‌آراستی و گلبونه های سرخ را کوتاه میکردی و سرشاخه های آن دو بید مجنون قشنگ انتهای حیاط خانه را که من بسیار آنها را دوست میداشتم کوتاه مینمودی و آرام باز میگشتی و بر روی تخت چوبی کنار حوض که با قالیچه های تمیز پوشیده شده بود تکیه میزدی .

هر خشت و آجر و هر ذره خاک، هر برگ سبز و هر گل غنچه زیبای آن خانه^۱ قدیمی یادآور خاطرات شیرین دوران طفولیت و شادمانی ماست صبحدم از این خانه دوست داشتنی راهی مدرسه میشدیم و ظهرها با ذوق و شوق به خانه باز میگشتیم، نگاههای نافذ تو و صدای پای تو در آن چکمه‌های براق و برق نشانهای تو برشانه رسایت ما را مفتون و مجذوب تو میکرد و آغوش مهربان مادر و سرو صدای ظروف

آشپزخانه که (نه نه زهراخانم) آن زن وارسته و زحمتکش آنها را مرتب میکرد و ازدحام برادر و خواهرها که هنوز آن صداها چون نغمه آسمانی در گوشم طنین می اندازد و همه این خاطرات به وجودم گرمی می بخشد و در این لحظه در این مکان غرق در این افکارم هر وقت خیلی دل گرفته و غمگینم، هر وقت رنج والم بر روحم گردد غم می پاشد و زنگار درد بر صفحه هستیم می نشیند به آن سالهای خوش دوران طفولیت و آن خانه قدیمی و به تو و به مادرم و به دایه ام (زهراخانم) که این زن قسمتی از زندگی ما بود و مثل همه خاطرات کودکی برایم عزیز و دوست داشتنی است و دلسوز بود و خیلی برای ما زحمت میکشید و صمیمیت به خرج میداد می افتم دلم میخواست که همه آن چیزها را داشته باشم .

آری من به همه چیز آن زمان می اندیشم و اکنون که شماها دیگر نیستید و نمیدانم کجائید و چه میکنید ؟ خیلی دلم میگیرد .
همینقدر میدانم که با تجدید این خاطرات که شما عزیزان را در خود دارد از نو جان میگیرم و به زندگی دل می بندم و ساعتها دنیا را با همه زشت و زیبائیهایش فراموش میکنم .

بارید به باغ ما تگرگی
وز گلبن ما نماند برگی

(امشب)

امشب خیلی دلم گرفته است گام به ایوان می نهم و بهمه چیز
با حسرت مینگرم چراغ جلو ایوان نوری ملایم بر محوطه پاشیده
بود و شاخه های زرد یاس سفید در زیر وزش نسیم ملایم تکان می خورد
و آتش خاطرات مرا دامن میزد .

در این شب که درسکوت مطلق فرو رفته است مثل اینست که
فرسنگها با دنیا فاصله دارم ، غمگین و محزون بهمه چیز مینگرم ،
تنها در دشت اندیشه های دور دست سرگردانم ، کمتر اتفاق افتاده بود
که اینهمه احساس تنهایی و وحشت نمایم این ایام ذره ای برایم دلپذیر
و خواستنی نیست .

همیشه بیاد شادی های زمان گذشته و خاطرات از دست رفته ام
هستم در این دقایق آرزوی دیدار تو ای پدر عزیز و ای مادر نازنین
مرا در خود غرق کرده است و دیگر هرگز امکان نخواهد داشت که
نظیر روزگاران پیشین غرق در شادی و بی خبر از مرارت های روزگار
و در سایه حمایت و محبت شما عزیزان از سعادت لبریز گردم .

دیگر نه پدر هست و نه مادر و نه خانه و آشیانه ای که یادگار
آن دوعزیز بود من آنها و آن خانه زیبا و دلپذیر را دوست میداشتم

که خاطره آن عزیزان در لابلای همه چیز آن وجود داشت .
 به بن بستی رسیده بودم که مرا از رسیدن به انتهایش باز میداشت
 و کسی نبود که این بار سنگین و طاقت فرسا را از دوشم بردارد
 و آسوده ام کند بطرف پنجره میروم در نور کمرنگ ماهتاب به بیرون
 مینگرم و همه جا را خالی می بینم و در يك ثانیه که بنظرم یکسال
 آمد . درد ورنج در قلبم جوشید و نزدیک بود از فشار تنهائی نابود
 بشوم ، مغزم مثل تيك تاك ساعت کار میکرد و این صدا رفته رفته
 ضعیف تر و کندتر میشد تاجائی که دیگر احساس خفقاقت کردم و در
 سکوت شب اندیشه هایم محو شد دیگر فکرم و مغزم توان و نیروی
 اندیشیدن را از دست داده و در مقابلم دیواری سهمگین قرار گرفت .
 ناچار برخود نهیب زدم که دامن صبر را از دست مده ، این
 سیر زمان و جفای روزگار است ، باید درس تحمل آموخت و اینهمه
 غم را از کاشانه دل به دور افکند و با یاد و خاطره های گذشته زندگی
 خود را سرگرم نمود زیرا قانون طبیعت چنین است و هر کسی پنجره
 نوبت اوست و جهان و هر چه در او هست هیچ در هیچ است و هرگز
 در هیچ مرحله ای هیچکس پایدار و همیشگی نیست و این قانون برای
 همه یکسان و بی تفاوت است بقا در فنا است .

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز فکروی

(پرنده عشق)

پرنده عشق از بام خانه مان پرید و بال و پر زنان اوج گرفت
و در دل آسمان خانه نمود جغد غم جای آنرا گرفت و ناله شوم
خود را سرداد ، خانه پر گل و ریحان بود و از درودیوار شادی میبارید
صدای پاورفت و آمدها خانه را زنده میکرد، تو بودی و او و طراوت
و عشق و شادی .

مرغ شادی از خانه مان بال گرفت و رفت ، مادرم از ما جدا شد
و مرغ روحش به پرواز درآمد و به ملکوت اعلی پیوست .

به دو سال قبل بر میگردم که تازه در این خانه مسکن کرده بودید
تابستان فرارسیده بود که تغییر مکان دادید سپس فصل سرد زمستان
فرارسید و عید نوروز را به پشت سر به ارمغان آورد .

بهار پرریاحین با گل غنچه های پرورده دست نازنینت که آرامی
بخش چشمان آبی زیبای مسادرم بود و هر روز پگاه از پشت پنجره
از روی تخت بیماری به آن گلها که در اثر وزش باد ملایم بهاری
باهتزار درمی آمدند آرام می نگریست و لبخند بر لب میاورد قطرات
شبنم پاک و زلال بر برگهای لطیف گلها نشسته و باران آرام آرام
بر سطح زمین موسیقی دلنوازی را می نواخت و مادرم با دقت بهمه این

زیبائی‌ها می‌نگریست و بقدرت و عظمت آفریدگار این جهان زیبا
و رنگارنگ می‌اندیشید و سرتکان میداد و موهای سپیدش چون هاله‌ای
از نور گرد صورت زیبایش پرتو می‌افشاند .

سروهای سرسبز، درختان میوه و گلبونه‌های سرخ و سبز و سفید
چون پرچم ایران که هر روز با دستان کشیده و لاغر تو که نمودار
ذوق سرشارت بود و یجین میگردید و آب داده میشد و طراوت و تازگی
بیشتری مییافت و تو با شادی و رضایت و انبساط به آنها نگاه میکردی
و ملایم از باغچه زیبای خانه به سطح حیاط پای می‌نهادی و خوب میدیدم
که برق شادی از چشمانت ساطع بود .

بهار گذشت و تابستان گرم با لهیب گرم و وفور میوه و باز شدن
پنجره‌ها و درها و آب و آب پاشی شروع شد گویی وجود شما
دو عزیز گرمای تابستان را تحت الشعاع قرار داده بود و ما همه تعطیل
بودیم و بیشتر گرد شماها حلقه میزدیم و من از مدت‌ها پیش علامت ضعف
را در اعماق چشمان آبی مادرم میدیدم و حس میکردم که او بزودی ما
را ترك خواهد کرد .

آری پدرم : در سی‌ام تیر ماه گرم و سوزان ۱۳۵۸ آن بانوی
ارجمند و کاردان و پاکدامن رخت از جهان بر بست در آن روزها که از
آسمان آتش میبارید و زمین از لهیب گرمی هوا میسوخت ما را
ترك کرد .

مرغ امید و نشاط از بسام خانه ما پرید و در آسمانها به پرواز
درآمد و به سوی بیکران و ابدیت راه یافت و توتنها ماندی .
پائیز را تنها گذرانیدی و زمستان سرد و یخ‌زده را در انزوا بسر

آوردی فروردین ۱۳۵۹ فرارسید گلها باردیگر سراز خواب زمستانی بدر کردند اقوام اولین عید بعد از مرگ مادر را در کنار ما گذراندند و به دیدار تو آمدند تو در جمع ماشکوه میافریدی و بدر جلال می پاشیدی و بما درس صفا و صبر می آموختی و جای خالی آن عزیز را برای ما پر کرده بودی ولی در لحظاتی که در عین شادی در میان مانشته بودی حس میکردم که بزودی ترا نیز از دست خواهیم داد زیرا که مایه حیات کم کم در وجودت ته نشین میشد و بر من مسلم بود که آفتاب عمرت برب بام چون سیمای رنگ پریده غروب آفتاب پائیزی زرد و سرد شده است. عید گذشت، بهار رفت تابستان و سپس پائیز غم انگیز فرارسید و فصول بانظم و ترتیب طبیعت جا عوض نموده و عمر مارا می بلعیدند بایسته شدن درو پنجره ها و وزیدن بادهای سرد و سوزان و جمع شدن برگهای زرد درختان بر روی زمین و خش خش مدام آنها فرارسیدن لشگر پائیز نزدیک میشد .

پائیز فصل غم انگیزی است ولی چاشنی روح و زندگی است من پائیز را دوست میدارم چون رنگی از غم دارد و طبیعت روبه کمال رسیده است و حتی مورچه گان سیر هستند .

زمستان سرد و سوزان با گامهای محکم و یخ زده فرارسید، زمان با قدمهای سنگین و بلند پیش میرفت و سرما و بوران و برف سطح زمین و حیاط خانه ها را فرا گرفت، گلدانها جابجا می گشتند ، گلها قلمه زده میشدند شمعدانی ها در جعبه های چوبی منظم قرار میگرفتند و همه کارها با سلیقه و ذوق انجام میشد، گلها و گلدانها را بداخل ساختمان نقل میکردند و گلخانه قشنگی با سلیقه تو در اطراف بوجود میآمد .

پدرم : امروز نه از گل و نه از گلدان و نه از گلخانه خبری نیست و نه از تو که آنها را میپروراندی و نه از مادرم که به تو و کارهایت عشق میورزید همه چیز رنگ باخته اند خانه و گلدانها و گلخانه و باغچه و ساختمان به دیگری منتقل شده است اثاثیه خانه همه از منزل خارج گردیده و دیگر در آن منزل از تو و مادرم و هر چه در آنجا بود اثری نمانده است .

از مادرم يك آینه که هر روز در آن می نگرید و چشمان آبی و گیسوان نرم سفید و عارض زیبای صورتش را نگاه میکرد و از تو يك شانه کوچک قشنگ به رنگ کرم و قهوه ای که هر روز صبح با آب سرد و آن شانه موهایت را که هنوز تاراج و زش باد زمانه نشده بود شانه میزدی و مقداری کتاب بیادگار برداشته ام و هر زمان باین یادگارهای عزیز می نگرم به زندگی و مرگ می اندیشم راستی که :

درین ورطه کشتی فرو شد هزار که ماند از او تخته ای بر کنار آری : پدرم زمستان سردخانه را در بر گرفت و مایشت در کفارت جمع میشدیم و با و لعل و حوصله با همدیگر صحبت میداشتیم .

امروز این یادداشت ها و یادگارها در جلویم گسترده است و بیاد تو يك آنها را قرائت میکنم و اشک میریزم ، با ما زمستان را به بهار رساندی و نوروز را شادان در محفل ما بسر آوردی و در همین بهار بود که چراغ عمرت برای همیشه خاموش گردید و ما دیگر بهاری را با تو نخواهیم گذراند .

آری بهاران هزاران هزار سال فرامیرسند و باز جای عوض کرده و فصول دیگر جای هم را میگیرند ولی عزیزانی را که ازدست داده ایم

هرگز بهاری را در آغوش نخواهند فشرد ، سرشك امانم نمیدهد
واشك مثل چشمه از چشمهایم میجوشد و بر بستر وجودم فرو میریزد
وباخود میگویم زمان چه زود گذراست اکنون بهمن و سپس اسفند
وباز بهار فرا خواهد رسید و ما این اولین بهار را بی تو خواهیم گذراند
و در سومین روز از سومین ماه این بهار مراسم اولین سال درگذشت
دردناك ترا خواهیم گرفت .



بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید
بهار رفت تو رفتی هر آنچه بود گذشت

« نوروز سال ۱۳۶۰ »

نوروز یکهزار و سیصد و شصت خورشیدی با یک دامن گل و شکوفه از راه رسید ، مقدم ربیع گل و ریحان می بیخت و روایح شکوفه های معطر بهاری و گل های جان پرور روح تازه بما می دمید ، هوا صاف و آرام ، طبیعت زیبا و دلربا بود .

عمو نوروز بایک انبان شادی و شمع عصا زنان از راه فرارسید . بچه ها لباس های نو بر تن و قهقهه شادی به آسمان سرداده بودند و بدنبال یکدیگر پای کوبان و خندان می دویدند و سرشار از شادی و قهقهه به بازی و بازیچه های خود می پرداختند بدون دغدغه خاطر و اضطراب از دردها و جنگ جشنی داشتند و جز سرور و نشاط به چیزی نمی اندیشیدند و حق هم داشتند چونکه بچه بودند و این ره و رسم بچگی است .

اما نوروز سال ۱۳۶۰ برای همه جز بچه ها سالی درد آور و غمگین بود ، شش ماه بود که جنگ خانمانسوز ناجوانمردانه تیشه به ریشه پایه های بنیادی مملکت زده بود ، ضجه مادران ، ناله همسران ، فریاد پدران و برادران فضا را پر کرده بود ، فریاد شهیدان زنده اند الله اکبر از سراسر کشور شنیده میشد جنگ حق با باطل و اسلام با کفر بود و غلبه حق حتمی ولی باز دلها شاد نبود عید بوی عید هر سال را نمی داد چونکه عزیزان و شهدا و قربانیان فراوانی داده بودیم .

بوی باروت و گلوله ، غرش توپها و صدای پای سربازان ، آژیر آمبولانس ها ، جنبش پریاهوی هواپیماهای گشتی بر روی آسمان

کشور، خبرهای نامطلوب از جنوب و غرب و مواضع شدید جنگ دله را به هیجان آورده بود و آرزوی همه پیروزی ایران و پابرجائی و عظمت مملکت و وطن عزیز و غلبه و پیشرفت دین مقدس اسلام بود . در این سال عید، عید پارینه نیست و کلید باغ به کارمان نمی آید ، باغ در بسته ، پنجره ها نیم باز ، اطاقها ساکت و خانه ها بی رفت و آمد و بدون سرو صدا است بخصوص هرغروب که موقع پای افشانی و گلریزان و نوش نوش است ، فرمان تاریک باش و باران ظلمت بر سر خانه ها فرو میریزد و چتر تاریکی بر آن سایه می افکند و ظلمت محض پهنای وجود همه را گرفته است .

برای رهایی از غم و فشار سختی و بجا آوردن سنن و آئین نوروزی و صلۀ ارحام قرار گذاشتیم که خستگی زمستان را در زمان جنگ کذائی با یک دوره کوتاه آمدورفت فامیلی توأم با مراسم عید برگزار نمائیم .

هر روز عصر چند ساعتی در خانه یکی از اقوام باشیم برادر و خواهرها همه جمع بودیم .

پدرم : پدر نازنینم : خوب بخاطر دارم که با غرور و لبخندی حاکی از رضایت در حالیکه غم جنگ ترا رنج میداد گفתי آفرین : چه برنامه خوبی مثل همیشه تنظیم کردید یا الله : شروع کنید از روز تحویل تا چهاردهم فروردین همه جا پایای ما شرکت نمودی ، گویا نیروئی تازه در پیکرتو دمیده و استقامتی پایان ناپذیر در وجودت حلول کرده بود .

با حضور شکوه و عظمت و دلپذیری به این دیدارها می بخشیدی . روزاول فروردین اطاق پذیرائی را بنابدستورت با گل و میوه و شیرینی بهمان اندازه که لازمه زمان جنگ بود آراستیم اقوام بیدارت

آمدند و تو در ظاهر اگر سرشار از شادی و هیجان بودی در باطن گرفته و غمگین به پایان جنگ می‌اندیشیدی و روزهای دیگر همه با هم بدیدار خویشاوندان می‌شتافتیم .

آنچه بیش از هر چیز جالب بود این بود که با وجود کهولت و کبر سن با افرادی که دور هم جمع میشدیم نبض مجلس را تو به دست داشتی، شادی عمیق از چشمان نافذت پرمیکشید و در اطراف وجودت هاله میزد و همه را شاد و مسرور می‌ساخت با مهربانی و ولع خاص به همه ما می‌نگریستی ، نافذتر و دقیق‌تر و پرمعنی‌تر از همیشه با همه می‌گفتی و می‌خندیدی بیشتر از همیشه و اندیشمندتر از همه وقت ، شعر می‌سرودی و از لطائف و حکم و امثله پرمغز و پرمعنی که به ذائقه همگان خوش می‌آمد موقرانه داد سخن میدادی و ابیات زیبا را با تفسیری شیرین و قاطع بیان میکردی غم جنگ سختی‌ها و بدبختی‌هایش را برای مدت کوتاه فراموش نمودیم و ترا چون نگین گرانبها در میان داشتیم و چون خورشیدی فروزان در جمع ما میدرخشیدی اگر چه در باطن غم جنگ لحظه‌ای تو و ما را راحت نمی‌گذاشت .

هر شب خوشحال‌تر از شب پیش به‌خانه باز می‌گشتیم و تو سؤال میکردی که فردا کجا هستیم و می‌گفتی چه روزهای خوبی است و چه دیدارهای دلنشینی ، خدا کند که جنگ پایان پذیرد و دلمان شاد گردد و این مملکت عزیز در صلح و آرامش و آشتی فرو رود آتش آشوب و جنگ فرو نشیند .

تکرار این روزها و رفت و آمدها و دیدارها سرخی ملایمی به چهره‌دات بخشیده بود و حالت آنچنان خوب بود که نقلش نقل مجلس‌ها بود .

مراسم سیزده با سادگی برگزار شد و زندگی مسیر همیشگی خود را و سال نو راه طبیعی‌اش را پیش گرفت و رفت و آمدهای این

نوروز، محبت های پاك و بی شائبه ، پذیرائی های ساده و صمیمی و شادی پرفرور هنوز گرمی اش را در وجودمان احساس میکنیم و خاطره پرابهت تو در اذهان ما باقی است .

فروردین ماه روبه اتمام بود و کم کم اردیبهشت نزدیک میگرددید، هروقت ترا میدیدم از روزهای خوش ایام نوروزی یاد میکردی و سپس در خود فرو میرفتی و با خود نجوا میکردی و شاید میگفتی که آیا عید دیگر در میان این جمع و فرزندانم خواهم بود یا نه ؟

ساعتها آرام و متفکر چشمان خود را روی هم می نهادی و سکوت اختیار مینمودی اردیبهشت ماه چون بهشت فرارسید ، هوا ملایم و گلها و ریاحین با رنگهای الوان دشت و دمن و باغ و چمن را آراسته بودند و زمین به زیورسبزه ها چون زمرد میدرخشیدند و تو آرام برنامه روزانه ات را با نظم و ترتیب دنبال میکردی و بیشتر از عزیمت به خارج و تونس صحبت میداشتی که کم کم مقدمات سفر را آماده کنی که يك صبحدم پگاه نیمه دوم اردیبهشت خبردار شدیم که حال تو بهم خورده است و در بخش قلب بستری شدی و پس از آن به خانه ابدی سفر نمودی و هرگز دیگر نوروزی با آنهمه شادی و جلال و گل و شکوفه ترا در برنگرفت حال می اندیشم که خوب احساس کرده بودی و به تو الهام شده بود که نوروز ۱۳۶۰ آخرین عید زندگیت بوده که آنچنان باولع شمع مجلس ما شدی و ساعت ها بین ما بدون خستگی و با استقامت گذراندی و با خود میگویم آخرین خدا حافظی را با همه ما و اقوام با دقت انجام دادی و خاطره ای خوش از خود بیادگار نهادی در این اندیشه ها آنچنان غم بدیوار سینه ام سر می کوبد که صدایش را می شنوم و درد آنرا احساس میکنم و نمیدانم نوروز ۱۳۶۱ جای خالی تو را چگونه تحمل کنیم و می بینیم چاره ای جز گریستن و صبر نمودن نداریم .

گوید زمان که یاد عزیزان ببر زیاد
یاد عزیز هم مگر از یاد میرود

« خانه خالی که پراز یاد تست »



خیابان دکتر شریعتی دشتستان چهارم خیابان زمرد کوچه نادر شماره ۱

تنگ غروب بود ، مدتهاست که باین خانه خالی بعد از مرگ پدر که مدتهاست درب آن بسته است نیامده بودم در این تنگنای غم گرفته غروب وارد این خانه شدم در « هال » را باز کردم ، در تاریکی همه جا را می شناسم دستم را به لبه نرده ای که در کنار پله آشپزخانه قرارداد و پدرم برای راحتی مادرم تعبیه کرده بود میکشتم و جای گرم دست مادرم را روی این نرده حس میکنم صندلی های راحتی

سرجای خود قرار دارند ، سمت راست از « پاسیو » آنجا که گلها و گلدانهای عزیزتر از جانست را در آن پرورش میدادی میگذرم به اطاقی که در قسمت جنوبی هال قرار دارد دست میکشم و آرام در آنرا می گشایم همان اطاق که پنجره هایش به حیاط ورو به باغچه‌ها باز میشد و یکروز اطاق مادرم بود .

در همین اطاق بود که تخت خواب وی با میله های آبی رنگ در آن قرار داشت و مادرم سالهای آخر عمر را بیشتر روی این تخت میگذرانید در تاریکی به راه خود ادامه میدهم وارد اطاق مادر میشوم درست راست آینه مثل همیشه به دیوار نصب شده و گردی غبار آلود روی آنرا فرا گرفته است وقتی پایم را به درون اطاق گذاشتم انتظار داشتم که مادرم از روی تخت مرا بنامد و از جای برخیزد و مثل همیشه بر من نظر افکند و با آغوش پر محبت مرا به سینه مهربانش بفشارد ، آنقدر مات و مبهوت بودم که هیچ چیز را نمی فهمیدم و گویا همه چیز را فراموش کرده بودم .

مگر خستگی جانفرسای پوچ و سرد زندگی که غم و دردش جانم را میفشرد بمن اجازه درست اندیشیدن را میدهد .!؟

یکدفعه بخود آمدم و دیدم نه از مادرم و نه از تخت هیچکدام خبری نیست آنگاه متوجه شدم که اینک دوسال است که او را از دست داده‌ایم و با خود گفتم بهتر است این حقیقت تلخ را فراموش کنم ولی مگر می شود ؟

آرام آرام به آرزوی دیدارتو وارد اطاق که میز کار و تخت تو در آن قرار داشت شدم با خود گفتم حتماً در اینجا پدرم را که پشت میز کارش نشسته و شاید کتاب المنجد را برای یافتن لغتی ورق میزند بیابم . اما نه : مثل اینکه میز کار تو سالهاست که گرد زمان را بر روی

خود حمل میکند ، سرویس مرمر سبز رنگ میز تحریر تو خاك آلود و گرد گرفته بود و اطاق را سایه وزنگار غم پوشانده ، صندلی چرمی تو برجای خالی پرماتم در انتظار تو بود و تخت مثل همیشه مرتب ولی خالی در کنار اطاق بر جای نشسته بود وقتی کتاب مقدس دینی (قرآن مجید) را روی تخت تو دیدم دیگر بر من مسلم شد که تو نیز ما را برای همیشه ترك کرده ای .

با خود گفتم چراغها چرا روشن نیست ، چرا این خانه آنقدر خاك اندود و پرماتم است و هیچکس در آن نیست در اطاق ترا باز میکنم و وارد حیاط میگردم برگهای زرد زیر پایم خش خش میکند گلدانها همه خشک شده اند و گلبوته های سرخ سربزیر ، پلاسیده و پژمرده به زمین مینگرند زمین حیاط را گرد و خاکی ضخیم پوشانیده که بنظر میرسد سالها از عمر این گرد و غبار میگذرد راستی که زندگی چقدر بیوفا و بی اعتبار است ماتم از درودیوار می بارید به داخل اطاق تو و سپس به « هال » باز میگردم از راهرو میگذرم و در کوچه را می گشایم و جلوی در به درختان پژمرده ماتم زده نگاه میکنم درختانی که تو هر روز آنها را سیراب مینمودی و از برکت توجه و نوازش تو سرسبز و شاداب بودند حالا زرد و خشک بر جای ایستاده به درمینگریستند و آرزوی خروج تورا از خانه و دیدارت را داشتند و با خود میگویم ما دیگر هیچکس را نداریم و همه چیز برای ما تمام شده است و ما همه چیزمان را از دست داده ایم .

حس کردم که اندوهی عمیق بر دلم راه یافته است ، اندیشه های ناگوار با تمام تلخی و سختی شقاوت بارش میکوشند وجود مرا درهم شکنند ولی باز دلم نمیخواست آنجا را ترك کنم و دلم نمیخواست که سوهان این افکار زجر آور و روحم را بساید ، باز حمت

سرم را بر روی گردنی که درد میکرد بلند کردم و باخود گفتم باید قوی بود و نباید خود را ببازم من فرزند ارشد این خانواده هستم و وظایفی مهم بر عهده دارم و نمیباید تسلیم حوادث بشوم ، فکر کنان به راه افتادم و پیش رفتم و برای آینده در دریای اندیشه ها غوطه ور شدم پیش خود گفتم : ای کاش مادرم اکنون پهلوی من بود و سر بردامنش می نهادم و می آسودم و رنج دوری از پدر را برایش قصه میکردم و از خروش غم و لهیب دردم میکاستم و یا پدرم وجود داشت که از مادرم یاد میکردیم ولی افسوس که این آرزو دیگر هرگز صورت عمل بخود نخواهد گرفت باید صبور باشیم و همه چیز را قبول کنیم آنها دیگر بر نمی گردند و فقط خیالشان و یادشان است که جاودانه خواهد بود .

وطن با من نبود و بود با من درسفرهایم
غرور کشور من : افتخار من ، وقار من

(هوای سفر)

می گویند سیر و سفر غم انسان را می‌کاهد این بود که تصمیم
به مسافرت گرفتم از هواپیما پیاده شدم ، سوار بر ماشین پیش رفتم
به دامن تپه رسیدم و از مسافت دورآبی آب دریا که در زیر آسمان
صاف و در پشت شاخسارهای درختان دیده میشد مرا با جاذبه مطبوع
بسوی خود میکشید ، رایحه خوش دریا بهمراهی نسیم به مشام
میرسید ، نمای زیبای خانه های سپید گنبدوار شرقی « دیارالبحر »^۱
و سایه های دلپذیر درختان و روایح روحناوزشاخه های پرشکوفه نارنج
و پرتقال و سرسبزی درختان زیتون در این سرزمین پر طراوت جان و دلم
را نوازش میداد .

به یاد تو و گفته های درهنگامی که نمیدانستی روزهای آخرین
ایام عمرتست می‌افتم که میگفتی باید باتوسفری به اروپا و شمال افریقا
بنمایم و میبایستی جهان را بهتر سیر کرد و تجربه آموخت و با ولع و
افسوس میگفتی که کمی هم دیر شده است شاید اگر زودتر بود و
میتوانستم بیشتر در تحرك باشم بهتر بود .

خوب بخاطر میاورم که میگفتم پدر: کمی بعد خواهیم رفت ،
صبر کنید زمستان بگذرد و بهار دلکش با هوای مطبوع فرارسد و
اواسط بهار که سردی هوا از بین میرود بهتر میشود سفر کرد حتماً
همراه شما خواهم بود و این مایه افتخار و سرفرازی من است و در همین

۱ - دیارالبحر یا بندر قنطاولی در نزدیک شهر سوس از بلاد تونس میباشد

مواقع بود که دست توانای اجل ترا بسوی بیمارستان و سفر ابدیت
کشاند و مرا تنها و بدون هم سفر رها کرد و آرزوی مسافرت با تو
بابدیت پیوست .

اینک تنها و بدون همسفری تو در راه رسیدن به محل سکونت
خود هستم و باخود میگویم که کاش مردی بزرگوار باقدی برافراشته
که اندکی خمیدگی نداشت با جبین گشاده و چشمانی نافذ و نگاهی
آرام ، بادستهای کشیده و روحی پر نشاط و پرمهر و باحوصله و سرشار
از ذوق به نام « پدر » در کنارم نشسته بود و اینهمه زیبایی و سرسبزی
زمین و امواج زیبای دریا و صافی آسمان را باهم نظاره میکردیم و
درموقع پیاده شدن عصای ظریف چوبین ترا مثل همیشه برمیداشتم
و با احترام تقدیمت مینمودم و میگفتم پدر پیاده شوید رسیدیم و توباقار
اگرچه پیدا بود که احتیاج به معاونت و کمک داری ولی می کوشیدی
که خود بار حدود صد سال زندگی را بردوش بکشی و متکی بخود
پیاده شوی و بعد باخستگی ولی باجبینی گشاده سر برمی افراستی و
میگفتی برویم و زبرلب این ایات دانشمند شهیر آذربایجان او حدی -
مراغه ای را زمزمه میکردی .

چند در خانقاه دود کنی	سفری کن مگر که سود کنی
هر زمینی سعادت سی دارد	هر دهی رسم و عادت سی دارد
تا نکوشی نباشدت خطری	نشود مرد پخته بی سفری

تو سالمندی را شکست داده بودی و خوب میدانستی که برای
جوان ماندن و سالم بودن دیر نیست و آن همیشه دردسترس خود شخص
است. پدرم ماشین به تپه بالا کشیده شد و در سراشیب آن دریا با پهنه
گسترده خود مرا مسحور کرده است، مرغان دریائی دسته دسته بال
زنان بسوی آسمان اوج میگیرند و ماهیگیران راهی کلبه های خود می

شوند ، از ماشین پیاده میشوم چمدان كوچك خود را آهسته برمیدارم
و راهی منزل میشوم آرام آرام گام برداشته و در تمام طول راه به تو
می‌اندیشم ، به نبودن تو در این مسافرت ، به جای خالی تو و به آرزوهای
از دست رفته‌ام ، قطرات گرم اشك پی در پی از چشمانم سرازیر میشود
و جودم در فشار رنج و درد خرد میشود غم و اندوه قلبم را میسوزاند
همه چیز روحم را میازارد و به قلبم خنجر میزند بخود نهیب میزنم که
این سیر زمان است قبول کن وزندگی را دنبال نما او اکنون پارسایانه
در سفر ابدیت راحت غنوده است .

اشك روشنگر چشم است ولیکن نه چنان
که چراغ دل افروخته خاموش کنیم

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است
در دل شعله فرو رفتن و نگداختن است

« اندرز های تو »

پدرم . بارها میگفتی که انسان میتواند چه از نظر جسمی و چه از نظر روحی بروجود خود حکمفرما باشد در گام برداشتن محکم و در راه رفتن قد بر می افراستی و عقیده داشتی که باید سر را راست نگاهداشت و به هشت قدم جلو تر نگرستی و گام برداشت و این مانع خمیدگی قامت میگردد و باز بخاطر دارم که میگفتی هر روز صبح سر خود را با آب سرد بشوئید که من تجربه کرده ام ، ره آورد این عمل سلامت است و در طول سالهای عمرم با این راز هرگز سرما نخورده ام و در صرف غذا امساك میکردی و بماتوصیه این کار را مینمودی و زندگی آرام و منظم و با صداقت صافی سلامت روح و جسم تو بود .

تو راهنمای صادق و تومربی مدبر و کاردان بودی ، سایه مراقبت تو بر سرما نمونه بارز از تربیت صحیح در حد امکان خانواده و زمان بود و ما میکوشیدیم در مکتب تو درسهای بیاموزیم که در زندگی چراغی فراراه ما باشد ، همینطور هم شد .

پدر : پدرم بارها میگفتی وجود انسان بایست از عواطف پاک انسانی ، رحم ، شفقت ، مروت ، خیرخواهی و مردم دوستی و گذشت و خوش بینی و شوق و نیکوکاری مملو باشد و حقیقت را در نفس خود پیرو راند و هرگز لشگر خشم بروجودش چیره نگردد ، صبر را پیشه سازد و آرامتر میگفتی « صبر چاره ساز » و میگفتی اگر چه غم و غصه و اندوه مانند کوهی بردلتان سنگینی کند مثل پرکاهی او را به دور بیندازید

و تذکر میدادی که خشم و غضب آفت جان است و قلب را از طپش باز میدارد هرگز عصبانی نشوید و ندیدیم که یکبار تو به واقع عصبانی گردی و عنان صبر را از دست بدهی .

و یاد آور میشدی که وقتی وجدان شما فارغ است احساس انبساط و آرامش می کنید پس عامل اصلی وجدان را قرار دهید و آنرا با درو گهر اوصاف خوب مزین سازید ، از غم بیهوده پرهیزید و عامل بروز آنرا جستجو کنید، غمها و حوادث یا خیلی بزرگند که به ندرت پیش می آیند و بدبختیهای بزرگ نادر الوقوعند و نیز ناراحتیها و ناروائیها و غمهای کوچک قابل اهمیت نیستند پس در رفع آن بکوشید و رنج نبرید و آرام زیر لب زمزمه میگردی .

گیتی ز پس گریه و غم باز بخندد

هر رنج و غمی را طربی هست به دنبال

در حالی که سر خود را تکان میدادی و از آرامش کامل برخوردار بودی کلام خود را دنبال مینمودی و میگفتی تحول در زندگی لازم است ، خود را رشد دهید و عوامل منفی را از خود برانید که شما را بدبین و ضعیف خواهد نمود .

پدرم : آنچه تو میگفتی امروز چون آسمانی بدون لکه ابر نمودار وجود جاویدان و نصایح سودمند تست که بر من نهیب میزند که همانطور که پدر میگفت اعتماد به نفس را از دست مده، خود کفا و خوش بین و قویدل باش، حکومت بر نفس یعنی تسلط بر روح باید داشت و این نیرو باید بر تمام مظاهر عقلانی وجود سایه بيفکند و بما تذکر میدادی که فکر بد نکنید، فکر بد قول زشت و قول زشت تولید اعمال زشت را میکند و حتی از نادانی بدتر است بیاد دارم که راجع به نظم و برنامه داشتن و آرام بودن و آرام زیستن چهارهنمائیهای

با ارزش بامیدادی که امروز سرمشق ماست و میگفتی که در زمان
و مکان مرتب و با نظم باشید و باز یادآوری میکردی که از پرداختن به
سخنان بیهوده پرهیزید و ناظر بر کردار خود باشید و اگر خطائی از کسی
دیدید با کمال محبت متذکر شوید و تاملی توانید خطاپوش باشید خوب
بخطا پردازم که برای این جمله تکیه میکردی که در زندگی انقدر چیزهای
مطبوع و سودمند وجود دارد که حیف است انسان وقت خود را به
کارهای بیهوده بسپارد و عقیده داشتی که زندگانی اخلاقی و روحی
سخت با زندگی جسمی ارتباط دارد و در طول عمر از دادن اعانه و کمک
و معاونت به مردم نیازمند چون مقدسان هیچگاه خودداری نمیکردی
و اهم ثروت خود را در زمان حیات به نیازمندان بخشیدی و نزدیک
به يك سوم باقیمانده را برای ایجاد مدرسه و پرورشگاه اختصاص دادی
ومی شنیدم که زیر لب زمزمه میکردی که :

نام نیکو گر بماند ز آدمی به کزو ماند سرای زرنگار
پدرم تو بما درس زندگی شرافتمندانه را میدادی و گوشزد
مینمودی که باید هر فرد هدف داشته باشد و این هدف متعالی باشد و با
آن شوق خود را به کار زیاد کند و به کسب علم و دانش بپردازد و همیشه
مشوق مادر کسب و بدست آوردن معلومات بیشتر بودی و زیر لب ترنم
میکردی که :

ز گهواره تا گور دانش بجوی

پدر اینك با تمام وجودم در پیشگاهت، در مقابل يك جهان دانش
و خردت در برابر آنهمه نوازش هایت و انسان دوستی ها و مردم داریت
سر تعظیم و تکریم فرود میاورم و قول میدهم تا زنده ام تمام نصایح
گرانبهای ترا آویزه گوش و هوش خود نموده و طابق نعل بالنعل از
صمیم دل عمل نمایم آفرین بر روان پاك پدر محبوب !

آرزوی بازگشتی در دل فرسوده بود
بس که دل فرسوده بود این آرزو بیهوده بود

« آرزوی بازگشت »

هنگامیکه لکه‌های ابر از آسمان آبی رنگ دور میشود و بانسیم
ملایم بوی غم از هوای کوی دل مهجور می‌گردد و زمانی که آفتاب
امید روشنی خود را در خانه و کاشانه‌ام پخش میکند و در آن زمان که
لذت زندگی را می‌چشم و جسم و روحم آرامش دارد و احساس شادی
و انبساط می‌تایم ، گوئی آن آسمان پاک و بی‌ابر و آن هوای لطیف
و معطر و آن روشنائی درخشان و تابان و آن آرامش بی‌حد و حصر نوید
بازگشت ترا میدهد و مثل اینکه نور آفتاب زندگی بخش در درونم
می‌درخشد و گوشه‌های تاریک قلبم را نورانی میکند و زوایای درهم
پیچیده روحم را روشنائی می‌بخشد و ظلمات یاس و ناامیدی را از من
فرسنگها دور مینماید، دلم می‌خواهد این حالت دائمی روحی من باشد
و در این حالت است که بازگشت ترا حس میکنم و دلم می‌خواهد جشن
برپا کنم و تاجی از گل بر سر نهیم و دامنی از شکوفه‌های بهاری نثار
مقدمت سازم و آن حلقه گل را که با یاس سپید معطر با حوصله و علاقه
آماده کرده‌ام به گردنت بیاویزم و بوی عطر یاس را که با بوی و یاد تو
درهم می‌آمیزد با ولع استنشاق کنم قهقهه شادی را به فلك سردهم و
وجد و سرورم را به عرش اعلیٰ برسانم .

آری پدرم : هنگامیکه لکه‌های ابر از آسمان دلم زدوده میشود
و اندیشه‌های خوش بینی با نسیم امیدواری درهم می‌آمیزد و شادی

جای غم را میگیرد و زمانیکه خورشید فروزان مهر بر قلبم نور می‌پاشد
و آن زمان که همه چیز پر مهر و دوست داشتنی است و قلبم مالا مال از
شعف و شادی است نوید بازگشت ترا بخود میدهم و چشم بر امانت
میدوزم و این نوید انتظار جانم را بر لب آورده است ، بارها در این
حالت روحی چشم به راه بازگشت تو بوده‌ام ولی در پس سایه سراب
حقیقت محض متجلی شده و بمن نمایانده که سرابی طلائی بیش نیست
و آرام نغمه میسراید که او رفته است و دیگر باز نمیگردد .

شو تا قیامت اندر زاری کن

کی رفته را به زاری باز آری

هموار کرد خواهی گیتی را

گیتی است کی پذیرد او همواری

گویند نخستین سخن از نامه پا زند
آنستکه با مردم بد اصل نه پیوند

« تنها بودن »

چه روزها و چه شبهای دراز و طولانی را گذراندم .
هر شب برایم یلدائی بود بی انتها ، یلداتر از یلدا و مثل اینکه
شب به ابدیت پیوسته بود طول شب به درازای طول زمان بود و آن
شب سپیده دم دیرتر از همیشه با لبخند خود مرا بیدار نمود شعاع روز
از پنجره با طاقم می تابید ، وقتی دیده می گشودم به خورشید سلام میدادم
و دست به سویی دراز می کردم و مقدمش را شادباش می گفتم و وقتی
چرخهای روز بگردش در می آمدند و عقربه زمان بجلو میرفت و به کمی
از بعد از ظهر میرسید آن وقت که کمر روز می شکست کمر من راست
میشد زیرا باز یکروز دیگر از تنهایی را پشت سر گذاشته بودم و باز
هر لحظه انتظار صبح و روز را میکشیدم و هر روز امید گذران روز و
فرارسیدن شب را داشتم .

روزها و شبها برایم تهی و خالی بود ، زمان پوچ و هیچ ،
نه تارهای قلبم را ارتعاشات شادی به لرزه در می آورد و نه بارغم وجود
مرا به هیجان می انداخت ، همه چیز برایم بی تفاوت شده بود ، تیک تاک
ساعت با گامهای منظم زمان را پشت سر می گذاشت لحظه ها به دقیقه ها
و دقائق به ساعت و ساعتها به روز و شب و هفته و ماه مبدل و ناگزیر
سال های عمر ما را می بلعیدند و بتاراج میبردند .

این لحظات تنها مرا با خود میکشید ، صبور ، پر آرامش و
آرامتر از همیشه با خود می اندیشم که تنهایی در عین سختی مطبوع

است چون آزار ندارد و مهلت بانسان میدهد که به نامردمی انسانها و بی‌مهری و بی‌محبتی آنها بیشتر بیندیشد و بیاد می‌آوردم که تو پدر خوب بارها بمن گفته بودی به تنهایی خو کردن بهتر است از زندگی در میان نامردمان و آنهاییکه با رفتارهای اندوده به بی‌محبتی و تنگ نظری آلوده‌اند و دلها را می‌شکنند و خوب بخاطر می‌آوردم که می‌گفتی همنشین خوب نعمتی است خدائی و موهبتی است ربانی و هدیه‌ایست آسمانی اگر آنرا بدست نیاوردی تنها بودن ارزشش بیش از آنست و نفع آن برزیانش غلبه دارد .

و این شعر را میخواندی :

هم نشین تو از تو به باید تا ترا دین و دل بیاراید
در این روزها که سخت تنها هستم دشواریها و ناروائی ها و نامرادی‌ها آنچنان بروجوم غلبه کرده و روح حساسم را دستخوش تاراج بی‌امانی نموده است که با پیروی از اندرز خوب تو به تنهایی پناه برده‌ام و در يك سكوت عارفانه به تزکیه جسم و روح پرداخته‌ام تا بتوانم در مقابل شداید و سختی‌ها ایستادگی نمایم ولی ای پدر در میان جمع مأنوس زیستن و از حرارت محبت گرم شدن و از دریای مهر مروارید غلطان عشق را بدست آوردن لطف و صفائی دیگر دارد .

و باز گفته ترا بیاد می‌آورم که می‌گفتی

« دلاخو کن به تنهایی که از تن‌ها بلاخیزد »

بهمن ماه ۱۳۶۰

با نوای دل‌گشت ای عندلیب
گو که آن خوشبخت دوران را چه شد
کو؟ کجا رفتند یاران قدیم
دوستان دوستاران را چه شد؟

« پرنده های مادرم »

تک اطاق کوچک و پرسکوت و آرام محل سکونتم را دوست
میدارم .

ولی معلوم نیست که دلم برای تهران و آن اغتشاش و شلوغی
و سروصدای بی اندازه در صبحدم و غروب آفتاب شامگاهی و عبور و مرور
سنگین ماشین ها و آسمان دود گرفته و صف های طویل تنگ نشود
بخصوص که در این لحظه بیاد سخنان خوب و آموزنده تو ای پدر
مهربان می افتم که میگفتی هر کس هر جا بدنیا آمده و بزرگ شده باشد
آنجا را دوست خواهد داشت و هرگز نخواهد توانست مدتی طولانی
دور از آنجا بسربرد غم بر وجودش سایه میندازد . آرزوی بازگشت
خواهد داشت در اینجا گاه تنهایی آنچنان بر من فشار می آورد که با خود
میگویم زندگی يك صحنة بیمزه و ملال آور است و ارزش ندارد که
اینهمه در کنارش رنج و غم برد و باز بیاد سخنان ارزشمند تو می افتم
که میگفتی زندگی قابل شکست است و غم خوردن معنی ندارد و باید
مقاوم بود با این پندواندروزها روح شهامت و قدرت و استقامت را در ما
بالیدی و رشد دادی .

من این روزها برای تو و مادرم و آن خانه آرام و قشنگ دوطبقه پشت ساختمان حسینه ارشاد با گنبد فیروزه‌ای پر عظمتش دلتنگ شده‌ام .

مادرم بعد از تغییر منزل به خانه‌ی جدید بیش از چند سالی مدارا نکرد و ما را تنها گذاشت و رفت و گاه بی‌اراده براه می‌افتم و خیابان و کوچه‌ها را طی می‌کنم و انگشتم بر روی شاسی زنگ بالامیرود و آنگاه می‌اندیشم که چه اشتباهی نموده‌ام خانه خالی از شما عزیزان است دیگر نه تو در آن خانه مأوا داری و نه مادرم خانه خالی است و گلها پژمرده و شیشه‌ها کدر و کف اطاقها غبار آلود و همه اشیاء را خاک گرفته است .

دیگر صدای پرندگان قشنگ و خوش نوای مادرم که از پشت پنجره درنوا بودند خاموش است ، آنها هم دیگر نیستند .

چه باید کرد ؟ دستم را از روی زنگ پائین میکشم و سرم را بزیر می‌انداختم و نگاهی حسرت بار باین خانه دوطبقه کوچک قشنگ می‌اندازم و آرزو میکنم که کاش این خانه بصورت موزه‌ای به نام تو دست نخورده برای همیشه باقی میماند .

راه خود را پیش میگیرم و باز میگردم و با خود میگویم کاش این در برویم باز میشد و تو و مادرم را در آغوش میکشیدم و غمها از دل غمگینم میگریختند و صدای دلنواز شما مهربانان گوشم را نوازش میداد و دیدار چهره مقدس‌تان چشمم را روشن مینمود و صدای چهچهه پرندگان مادرم بدر شادی بردلم می‌افشاند و دیدن گلهای قشنگ و درختان سرسبز و شاداب خانه قلبم را شادمان میکرد صدای رفت و آمد

و گفت و شنود آن سکوت دهشتناک را که اکنون خانه را فرا گرفته است دور می افکند .

هیئات : که چنین نخواهد شد ، پیشانی ام به بن بست افکار برمیخورد و راه و روزنه امید ی برویم گشوده نیست ، اکنون فرسنگها دورتر از شهر ما در زادگاه خود در شهر مذهبی قم زیر درختان سرسبز شیخون همانجا که مادرم برای همیشه غنوده است جای داری دیگر نه تو هستی و نه او و نه آنهمه شادی بی حد و حصر .

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادتمند پسند پیر دانا را

« رهنمود های تو »

نزدیک به يك قرن زیستی ولی همیشه جوان بودی چون در
حفظ سلامت روح و جسم خود کوشش مینمودی .
آرام ، موقر ، متفکر و بسا دانش زندگی کردی ، خوشنام ،
بلند آوازه و نیکنام رخت از این جهان برستی .

چه روزها در کنارت می نشستم و بانغمه مقدسانه صوت دلنوازی
روح و جانم را توان می بخشیدی ، از غم هایم و ازرنجش ها و کمبودهایم
و فشار بار زندگی برایت سخن میگفتم و قصه ساز میکردم و تو در جواب
آنچنان مرا قانع میکردی و قدرت می بخشیدی که سبکبار و وارسته
و شادان ترا ترك میکردم و در وادی زندگانی مقاوم و خوشحال راه
می سپردم ، اکنون پدرنازنین دیگر تو غمخوار خوب من وجود نداری
و نیستی که اینهمه درد و غم و رنج و سختی را که این چنین وجودم را
خرد کرده است صادقانه و مطمئن و صمیمانه مانند گذشته با تو در میان
نهم و از غم خود بکاهم چرا یگانه استاد و حامی و مشوق و راهنمای من
این چنین سفری طولانی و بی بازگشت را اختیار کرده است .

کاش باز میتوانستم در کنارت بنشینم و از خرمن اندرزه های تو
خوشه برچینم و از گنج دانش و بینش تو توشه اندوزم و از افکار روشن تو
بهره برگیرم .

یاد دارم که میگفتی باید دائماً ترقی نمود و مدارج پرارزش
معنوی را پیمود و باید هر فرد به تربیت و تزکیه روح خود پردازد

و دائماً ایجاد عادات صحیح در خود بکند و علف های هرزه را از دشت وجود برچیند و فقط شاخه های مفید را باقی و برجای بگذارد پدر چقدر دلم برای اینگونه سخنان پرمیکشد تو میگفتی که دوست یاب و مردم دار باشید .

درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد

نهال دشمنی بر کن که رنج بشمار آرد
تو بما درس تقوی و پاکدامنی دادی و میگفتی هنگام شب به قضاوت اعمال روزانه خود پردازید و هرپگاه با برنامه روز خود را شروع و با تلقین به نفس روز را سپری سازید .

زندگی را با چهره آراسته حقیقت برابر خود مجسم کنید به غمها که چون بازیچه هستند بصورت ملعبه بنگرید و با توانائی و حوصله آنها را برانید .

بهر کجا قدم میگذارید رایحه حیات بپراکنید ، شوق و دوستی بیافرینید از حرارت چون آفتاب عالم تاب باشید ، با دستی سخی و روئی گشاده و فکری جامع و جودی پرثمر از خود بسازید .

غم و یأس ، پیری و ضعف و شکست معنی ندارد و آنها را در میدان زندگی مغلوب سازید و عبادت بجز خدمت خلق نیست و زمزمه میکردی .

قدی که بهر خدمت مردم علم شود

بهر زقامتی که به محراب خم شود
پدرم با این همه درایت و آرامش تا آخرین لحظه حیات مانند جوانان شاد و باطراوت بودی و سلامت و خضارت عهد شباب را حفظ کرده بودی و روح قوی و مقاوم تو تکیه گاه تو بود .

این روزها بیشتر بیاد تو هستم و به بزرگیهای تو فطانت و درایت تو می اندیشم و جای خالی ترا بیشتر احساس میکنم .

طفل را گوشه گهواره جهانی است فراخ
همه آفاق بر همت رندان قفسی است

« کوچولوها »

تو سالها با کار و کوشش و آرامش زندگانی نمودی .
سالهای کهولت را در خانه به مطالعه پرداختی و به رشد و تکامل
فرزندانت و نوادها و نتیجه های که تعداد آنها به سی و شش نفر میرسد
می نگریستی و پرتو دیدار آنان بر وجود گرمی زندگی را می پاشید .
فرزندان و بچه های آنان وجود ترا در میان گرفته و بتومی بالیدند
و بوجود نازنینت افتخار می کردند ، گاه می گفتم کاش پدر قانون طبیعت
شامل این استثناء میشد و بقول معروف تو ندیده هایت را هم میدیدی
و ما بیشتر ترا در بین خودمان داشتیم .

آری پدر! خدای مهربان ما را خیلی دوست میداشت و لطف و
عنایت بی شمارش را شامل حال ما کرده بود چون به تو عمری طولانی
و متعارف و پرافتخار عطا کرده بود و تو بیشتر در جمع ما بودی .
ولی پدر این طول زمان و بیشتر با تو بودن و ترا داشتن انس
و علاقه عمیق تری بوجود آورده بود و رشته محبت تو محکمتر و
ناگسستنی تر شده بود و جدائی ار آن کار بس آسانی نبود .

سالهای سال پیوسته ترا میدیدیم و از انوار محبت پاك تو بر خوردار
بودیم حالا که دیگر دیوار جدائی ابدی بین ما حائل است بیشتر احساس
خلأ و کمبود مینمائیم خلأئی که با هیچ چیز پر نمیشود و هیچکس
نمیتواند جای آنرا پر نماید .

نوه هایم آن کوچولوهای زیبا که دور تو جمع میشدند و ترا

دوست میداشتند اکنون بکرات از من سؤال میکنند پس پدر بزرگ
(آقا بیگدلی) کجا رفت آیا رفت پهلوی مامان بزرگ !

فروغ ! بما میگفتی مادر بزرگ به سفری طولانی رفته است
پس چرا برنمیگردد همان مامان بزرگ زیبا که چشمان آبی داشت
و روی تخت می نشست و مارا می بوسید اورا میگوئیم و همان بابا بزرگ
که عصای قشنگی داشت و وقتی ما آنرا بر میداشتیم با مهربانی میگفت
که این تکیه گاه من است به آن دست نزید ممکن است بشکند .

حالا فروغ تو بما بگو آنها کجا هستند و کجا رفته اند مادلمان
تنگ شده و میخواستیم آنها را به بینیم قطره اشکی دور چشمانم حلقه
میزند و کوشش میکنم چشمان زیبا و بیگانه و هوشیار آن کوچولوهای
معصوم اشک آلود نگردد وجودشان به رنج و اندوه دچار نشود .

با لبخندی ملایم به آنها میگویم بچه های خوب گوش کنید
میخواهم يك قصه شیرین برایتان بگویم و از شما عزیزان میخواهم که
اکنون که من خسته هستم منتظر جواب سؤال خود نباشید و سرفرصت
برایتان همه چیز را خواهم گفت که آن عزیزان به کجا سفر کرده اند
و آیا باز میگردند یا نه .

قطرات گرم اشک را فرو میخورم و میگویم :

یکی بود یکی نبود ... و قصه را آغاز نموده و ادامه میدهم

« یاد ایام گذشته جگرم خون میکرد »

(یاد ایام گذشته)

نمیتوانم خاموش بمانم و در خروش نباشم:

اغلب روزها از خانه خارج میشوم و خودم را به میدان بهارستان میرسانم نمای مجلس نظرم را جلب میکند، گلدسته‌های سربرافراشته مسجد در مجاورش با آن عظمت و حالت روحانی به قلبم سرور می‌بخشد از کوچه پشت مسجد میگذرم وارد کوچه قدیمی که منزلان در آن قرار داشت میشوم و می‌بینم که دیگر قسمت غربی کوچه وجود ندارد و آن طرف با تمام خانه‌های درهم کوبیده شد و سالهاست چشم به‌راه ساختمان جدید برای پارکینگ مجلس است به اطراف مینگرم و بیاد خرابه‌های ری و ایوان مدائن می‌افتم، به آسمان مینگرم، به خاک زیر پایم نظرمی اندازم خانه و خاطرات شیرین آن در نظرم شکل گرفته و زنده میگردد.

ایوان آفتابگیر خانه و تکیه زدن تو بر آن ستون بلند و حرکت امواج آب حوض با نسیم ملایم باد و آن بندهای متعدد رخت را با کمر خمیده دایه نازنیم (زهره خانم) که از خستگی راست نمیشد (امروز یاد آن کمر خمیده و خسته دلم را به درد می‌آورد) و این موضوع در آن زمان مانع بازی قایم موشك ما ۷ نفر نبود که در لابلای بندها به بازی مشغول و نه‌نه جان با کمر تابیده و قیافه‌ای از خستگی درهم پاشیده فریاد برآورد که بندها پاره میشود رخت‌ها بر زمین میریزد دیگر جان ندارم و این خاطره را که او با لبخندی آرام به جمع کردن آتش‌های زیرطشت می‌پرداخت و سکوت میکرد از یاد نمی‌برم و من

هرگز آن قد کوتاه و قلب گشاده و مهربان و آن صورت گرد را با آن چارقد توپی سفید فراموش نمیکنم او نیز مدتهاست که رهسپار وادی خاموشان شده است. تمام خاطرات آن ایام در نظرم مجسم میشود و مانند پرده سینما از برابر دیدگانم رژه میروند صدای مهربان مادرم را که از داخل ساختمان ما را برای صرف غذا میخواند هنوز در گوشم طنین دارد و صدای کفگیر که به ته دیگ میخورد و جست و خیزها و شیطنتهای کودکانه برادر و خواهران و خودم را و نیز تکان خوردن شاخهای سرسبز آن دو بید معجون انتهای حیات و شمشادهای ردیف شده و گلبوتههای زیبا و شمعدانیهای رنگارنگ را و دعوت تو از ما برای خواب بعد از ظهر طبق رویه هر روز که ما را به صف برای خواب بعد از ظهر با گفتن يك... دو... سه به محل خواب راهنمایی میکردی همه در مقابل چشمانم جان میگیرند و مرا به سالهای قبل برمیگردانند و با احیای این خاطرات غم خود را به دور میریزم و به آن روزهای خوب و پربار فراموش نشدنی میاندیشم به همه چیز آن زمان به تو و مادرم و همه آن چیزها...

آرام آرام باز میگردم و سر برمیگردانم جز خاك و فضای خالی چیزی نمی بینم بیاد آن تابستانها میفتم که ما همگی شوهر کرده و بیشتر در مسافرت و مأموریت همسران خود بودیم و تابستانها اغلب دو تا سه ماه گردهم جمع میشدم و شما ما میهمانان عزیز را با مهر و محبت پذیرائی مینمودید هرگز آن روزهای شاد و پر قهقهه و بیخبری را فراموش نخواهم کرد.

آهی طولانی میکشم و قطرات متبلور اشك وجودم را تسکین و آرام میبخشد با گامهای آهسته به سر کوچه که به دونیم شده و یکطرف بدون خانه و ساختمان و در طرف شرق آن که خانهها پابرجا

بجا ایستاده اند مینگرم و خوب به خاطر میآورم که از کنار سایه دیوارهایش
 هر روز به مدرسه میرفتم به سر کوچه نگاه میکنم و جستجوگر دکه
 کوچك مشهدی احمد بقال میگردم که بنش ضلع غربی کوچه قرار
 داشت و باتوق ما بچه ها بود و جای دکان که شاید از ۶ متر مربع تجاوز
 نمیکرد خالی است و قفسه های کوچك که پراز شکلات ، لواشك ، گندم
 و شاهدانه - آب نبات قیچی و جقجه و لوازم التحریر بود اثری دیده
 نمیشد و در ضلع شرقی بر سر در کوچه باکاشی آبی رنگ که بانام تومزین
 است جلب نظر را میکند و مهر ساکنین کوچه را که احترام و محبت
 تورا سپاس داشته و سالها میگذرد که کاشی بانام تو زیب کوچه آنهاست
 در دلم موج میزند بی اختیار سرتعظیم به نام پرافتخارت و سپاس از
 انسانیت مردم ساکن این کوچه فرود میآورم و پس پس کنار میروم و
 حسرت بار راه خود را پیش میگرم درر انبوه مردم غرق میشوم .

خانه ی مردم بیگانه چو شد خانه ی چشم

آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم

نداند بجز ذات پروردگار
که فردا چه بازی کند روزگار

(شهریور ماه ۱۳۵۹)

امروز یک هفته است که تو مهمان ما هستی قدم رنجه فرموده و بر سر چشم ما پا نهاده ای همه ما خرسندیم و گرد تو جمع شده ایم از هردسخن میگوئیم و نبض مجلس مثل همیشه در دست تست بایانات نغز و شیرین و اشعار لطیف ما را غرق شادی و خرسندی مینمودی بعد از صرف غذا بود که بر روی مبل آرام لمیدی و مثل همیشه گفتی در ساختن این خانه سلیقه بکار رفته است و از هر مقوله سخن گفته میشد کم کم چشمان تو گرم خواب شده بود که ناگهان... برای نخستین بار در روز آخر شهریور صداهای درهم و برهم در آسمان تهران پیچید و قبل از شروع هیاهو و رفت و آمد بعد از ظهر سکوت روزانه درهم شکست و صدا های گوش خراش بمب و راکت از فواصل دور و از حدود فرودگاه مهر آباد شبیه به رعد و برق روزهای بارانی بگوش رسید و گاه غرش آن بحدی میشد که آرامش خود را از دست میدادیم جمع ما از هم پاشید هر کس مضطرب بیک طرف رفت و ما برای اینکه تونا راحت نشوی صدای رادیو را بلند کردیم و با گفتگو و خنده سرترا گرم نمودیم ولی خوب میدیدم که اثرات شوم این فاجعه بر تو تأثیر عمیقی کرده است و در فکر مردم و مملکت و در غم و رنج و اضطرابی سخت فرو رفته ای .

اولین بار بود که نیروی عراق غافلگیرانه چند پایگاه هوائی را در يك زمان مورد حمله خائنانه خود قرار داده بود از جمله فرودگاه مهر آباد را .

راههای هوائی بسته شد و همه را کین و غضب فراگرفت شبها
 صدای تاریك باش از در و دیوار بگوش میرسید، اطاقها با پرده‌های
 سیاه پوشانده شد و يك ظلمت خفه کننده محیط شهر را دربرگرفت
 کین توزانه به این وضع چشم دوخته بودیم و شب هنگام گردهم نشستیم
 و بار سنگینی از ناراحتی بر روی قلب و مغزمان فشار می‌آورد و تو از
 جنگ و اثرات شوم آن سخن میگفتی و در این شب موضوع سخن
 خواهی نخواهی بر مسائل جنگ دور میزد و همه جا صحبتی جز جنگ
 نبود هر جا مطلبی بمیان می‌آمد بوی جنگ و حمله ناجوانمردانه بعثیان
 را داشت بخصوص در این شب با حادثه ساعت ۲ بعد از ظهر همه
 نگران بودیم و باز تو با غرور و اطمینان میگفتی ما پیروز خواهیم بود
 و در ما امید می‌آفریدی، امید پایدار تزلزل ناپذیر و با تجربه‌ای که داشتی
 میگفتی این جنگ که آغاز شده به درازا خواهد کشید و برای عراق
 تحفه‌ای جز درد و الم و فلاکت و فقر و مرض و بدبختی نخواهد داشت
 و با صدای قاطع و برنده‌ی خود سکوت ملال‌انگیز ما را درهم میشکستی
 و میگفتی جنگ طاقت فرسا و شوم است ولی در مقابل دشمن باید مردانه
 ایستادگی کرد و تا شکست قطعی با او جنگید پدرم! در این زمان تو
 نیستی که به بینی جنگ به نیمه سال دوم رسیده است و به گفته تو ایمان
 می‌آوریم که جنگ به درازا کشیده و هم چنین یقین داریم که بنا به گفته تو
 پیروزی نهائی از آن ماست و امیدوارم که بزودی غلبه ما جامه عمل
 بپوشد و جانبازان و سربازان عزیز پرچم فتح را برافرازند .

یاد تو از ضمیر به نسیان نمی‌رود
نقش رخت ز دیده به طوفان نمی‌رود

« یاد تو »

آسمان ابرها را با تازیانه باد از خود میراند فقط توده‌ی ابری
در بالای برج در ورودی «دیار البحر» که در کنارش نشسته‌ام و به آن
مینگرم خود را بالا میکشد و از زیر شلاق باد شانه خالی میکند.
خورشید در میان ابرهای گذرا چهره‌نمائی میکند و گاه در بالای
ابرها فرو میرود و آرام آرام ته کش میشود و بسوی خانه شب گام
برمیدارد.

غروب غم‌انگیزی اطرافم را فرا گرفته است، چقدر غروب
غم‌انگیز است بخصوص غروب کنار دریا ولی آیا از قلب رنجور من
غمین‌تر است: باور نمی‌کنم!

آن چنان فشار غم در تنهائی مطلق وجودم را می‌فشارد که در تحمل
آن احساس خرد شدن میکنم مرغان سپید دریائی دسته دسته بال گرفته
و راهی افق‌های بیکران شده‌اند خورشید آخرین اشعه زرین خود را
چون گوئی از طلا بر سر زمردین سبزه‌ها می‌پاشد و پشت برج فرو میرود
و من هر چه سرک میکشم نه از خورشید و نه از روشنائی و نه از روز
اثری نمی‌بینم.

هنگام بازگشت فرا رسیده است کم کم تساریکی اطراف را
می‌پوشاند باید راهی خانه شوم...

دلم برای يك چای پر رنگ و داغ پرمیکشد اگر چه این چای را با بخار
مطبوعش در تنهائی محض نوش خواهم کرد ولی باز برایم از همه چیز

آرام بخش تر و مسکن تر است از روی نیمکت راحتی سپیدی که وسط سبزه زار کنار برج قرار دارد باید برخیزم و آرام آرام يك كيلومتر راه را تا خانه طی کنم و پیش از آنکه سیاهی شب همه جا را فراگیرد باید به خانه برسم و از دامن روز دست برداشته و به یقه شب بیاویزم و باز لحظه شماری کنم تا سپیده دم دست در حلقه گیسوی زرین خورشید فرو برم و رنج و تنهایی شبی را که خواب و زار بوده خرد کنم و باز شبانگاه دست در طوق سیمین نقره گون ماه بيفکنم و آرزوی صبحدم را بنمایم و روزها را بشمارم و پی در پی فکر کنم که خود را هر چه زودتر به جمع فامیل و محفل خانوادگی برسانم و بآنها ملحق گردم که چگونه مراسم سال درگذشت ترا آنطور که شایسته وجود بزرگوارت باشد برگزار نمائیم آخر پدرم! مهربان گرانمایه ام! چیزی نمانده است که یکسال بگذرد که تو ما را ترك کرده ای و همه ما در تدارك بزرگداشت سالروز مهاجرت طاقت فرسای تو هستیم .

این روزها غم تنهایی و درازی شبها و دوری تو و رنج ایام آنچنان شیشه روحم را کدر و سایه غم بر لوح وجودم چنان سایه افکنده است که عنان صبر و شکیبائی را از دست داده ام و تمام دقایق و لحظاتم را در اندیشه تو و نبودن تو میگذرانم .

بهمن ماه ۱۳۶۰

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

ایام را نوازش میکنم

دست برسر ایام میکشم .

برسر این ایام که مرورش مرا به غم عادت داده است و قبول کرده‌ام که تو باید میرفتی و هجران بی‌امان ترا باید می‌پذیرفتم و رنج دوران جنگ را آرام باید باخود بکشم و دردها را تحمل کنم و بیاد آن همه هیجان که در ترک مادر عزیزم داشتم غرقه شوم و باخود بگویم چه زود همه چیز فراموش میشود و باز دست نوازش برسر ایام میکشم و با خود میگویم که اگر زمان نمیگذشت و گذشت ایام ما را تسلی نمیداد و بما درس صبر و بردباری نمی‌آموخت و تسلیم در وجودمان خانه نمیکرد چه میکردیم ؟

همه سختی‌ها و مرارت‌ها با گذشت زمان دردناکی و سهمگنی خود را از دست میدهد و کم‌کم آرامش مییابد و هر چیز از نو عادی میگردد .

همه داغها به سردی میگراید و همه سوزها خاکستر میشود و همه چیز بدست فراموشی سپرده میشود. فراموشی این لعل گرانبهای طبیعت که سرپوش زرین همه دردهاست اگر به سر اغمان راه نمی‌یافت چه میشد ؟

بزرگترین دردها فراموش میگردد و دربوته بطلان قرار میگیرد ، همه چیز از یاد میرود و محو میگردد و در دور دست‌ها بصورتی گنگ و نامفهوم و در زوایای وجود رنگ پریده مخفی میگردد و فقط رد پائی

از او برجای میماند ، ما همه قبول کرده ایم که تو و مادر سیرطبیعی
عمر را پایان رسانیده و راهی ابدیت شده اید و از اینجا تا ابدیت فقط
يك قدم ، يك لحظه و يك لمحہ و يك چشم برهم زدن است و شما
آن راه را آنطور که لازم بود پیموده اید بلی : جاده عمر را همه طی
خواهیم نمود و دیر یا زود آنرا پایان خواهیم رسانید .

عمری طبیعی با سربلندی و یاد نیکو و غنای معنوی و خاطرات
پرابهت و پرارزش تو قابل احترام است تو و مادرم شرف زندگی را
بدست آوردید و با عظمت و نیکنامی زندگی جاودانه را دریافتید و من
اکنون دست نوازش بر سر ایام میکشم و آنرا می نوازم و ستایش میکنم
که اینهمه صبر و بردباری بما عنایت داشته است .

روبه که زند طپانچه با شیر
دانی که بدست کیست شمشیر؟

« ایام جنگ »

ماه های آذر و دی با بارانهای سیل آسا و باد های مهیب و ترسناک سپری شدند همه جا ابرهای سیاه بساط ماتم گسترده اند، جنگ همچنان ادامه دارد ، ۹ ماه قبل از مرگ تو جنگ شروع شده بود تو سخت ناراحت بودی که چرا دشمن ناجوانمردانه و ابلهانه با تحریک دشمنان بشریت به مرزهای میهن ما تجاوز نموده است .

میگفتی تا دنیا ، دنیا بوده جنگ هم بوده است و اگر روزی جنگ از بین برود و دیگر بروز نکند آنروز روز تکامل و تعالی و سعادت انسان است و مدینه فاضله بوجود خواهد آمد میگفتی بشردانا جنگجو و جنگ طلب است ، کلمات آتشین بر روی لبانت نقش بسته بود و سراپای وجودت از این همه خشونت به تنگ آمده بود ، اثر خشم و غضب را در چشمان نافذ عطوفت بار تو میدیدم و میگفتی جنگ شرف و افتخار نیست ، جنگ کاری زشت و مذموم است مگر جنگ عادلانه برای دفاع از وطن و مقدسات آن .

در این روزها جنگ نیمه سال دوم خود را پشت سر می گذارد و هنوز ادامه دارد و تو دیگر نیستی که به بینی جنگ چقدر ملالت بار است و چقدر جوانها بی باک و متهورانه جان در حفظ يك و جب از خاک وطن نثار کرده اند ، چقدر شهید و چقدر کشته داده ایم تا به مرز فتح رسیده ایم و میدانم اگر بودی از طول جنگ دلت سخت میگرفت ، قلب من در این روزها چون گردابی پر خروش در تلاطم است تو میگفتی

جنگ جزئیستی و انهدام و خرابی و مرگ چیزی بار نمی آورد ولی میگفتی باید بجنگیم و پیروزی را کسب کنیم .

وقتی روحیه ماتم گرفته مردم شهر را می بینم و وقتی شهر دگرگون شده خرمشهر و سرزمین گردوغبار گرفته زرخیز خوزستان را مینگرم که در اثر حملات ناجوانمردانه بعثیان عراق باین روز درآمده اند به خاطر میاورم سالها پیش که در خرمشهر که امروز خونین شهر نامیده میشود و در شهر اهواز زندگی میکردم و به امر تدریس مشغول بودم نیمه ماه ماهتاب بر امواج آرام نقره فام کارون می تابید و بلم رانان بانغمه دلکش بیاد عشق و دلدادگی نوای خوش سر داده و ستارگان با لمعات دلپذیر چشمک زنان در شعاع ماه پرتلالو بر تخت آسمان تکیه زده و نورافشانی میکردند چشمانم را برهم می نهم و می بینم که غمی عمیق در چشمان ستارگان جای گرفته و گاه حس میکنم که ستاره ای میگریذ و آه می کشد و از جنگ می نالد و بر خرابی های این سرزمین زیبا و کهن و حاصلخیز نوحه سرائی میکند .

دیگر اثری از پالایشگاه که خون گرم نفت در لوله هایش طلا می آفرید بر جای دیده نمیشود دیگر آن نخلهای سرسبز و برافراشته خمیده و پژمرده اند و ریاحین بهشتی در سرزمین و منطقه گرم خوزستان زیر انوار سیمایی ماه و شعاع فروزان طلایی آفتاب دلربائی نمیکند دیگر صدای چرخ چاه و دلوهای دستی که بعمق محوطه تاریک و خنک آن فرو میرفت شنیده نمیشود و آی زن زیبای زحمتکش عرب اهوازی که شیر میدوشید و آن چوپان جوان که نی زنان گوسفندان را به چرا میبرد و نغمه میسرود دیگر وجود ندارند در این لحظات نه عشقی نسبت به زندگی و نه شوقی به مرگ دارم و فقط به پیروزی و وطن می اندیشم .

پدرم ! در این دقایق به فکر تو هستم و می بینم بی تو مقاومت قبول

این همه آلام را از دست داده‌ام و باور کن که رنج و احساسم سخت باور نکردنی است من به روزهای آرام پیش از جنگ حسرت می‌برم و به روزهایی که آنقدر به خاطرانش علاقمندم دریغ می‌ورزم آرزو می‌کنم که پیروز گردیم و حق آنست که فاتح شویم چون جوانان ما با ایمان بی‌حد و از جان گذشتگی می‌جنگند از تانک و توپ و مین هراس ندارند و از ذره ذره خاک وطن و دین مبین اسلام با جان خود دفاع می‌کنند.

بهر حال آنچه جنگ بر جای می‌گذارد جز خرابی، نیستی، وبال و انهدام چیزی دیگر نخواهد بود ولی ما این همه خرابیها را هر چه زودتر جبران نموده و کشوری آباد و آزاد خواهیم ساخت و دیگر به هیچ متجاوز بیگانه اجازه تجاوز به خاک میهن را نخواهیم داد اینست معنی استقلال و آزادی.

پدر بزرگوارم تو خود می‌گفتی که جنگ بدبختی می‌آورد و روی خوشبختی را سیاه میکند و ارمغانی جز غم و ره آوردی جز درد ندارد. در این لحظات در عین غم و درد مطلق سایه شادی آرام بخشی بر وجودم پرده افکنده و حقیقت فتح قلبم را شکوفان نموده و بهار این سال که طلعه آن با فتح المبین و پیروزی گذاشته شد و آغازش مائده تاریخ خواهد شد همیشه جاودان بیادگار خواهد ماند.

پدرم! دعا کن جنگ به پایان برسد و ستیز جای خود را به صلح و آشتی بسپارد آرام و آرامش به خانه‌ها باز گردد و فلاکت و نابودی مملکت را رها کند.

فتح و پیروزی سراسر وطن عزیز ما را فرا گیرد.

جوانها سلامت در آغوش پدرها و مادرها جای گیرند.

و خداوند سایه مقدس دین پاک و مطهر اسلام را از سر ما کم ننماید.



مادر بزرگه محبوب
حاجیه بلقیس خانم محمدی (صلاحی)

از یسار من نرفتی و هرگز نمیروی
مادر بزرگ نغمه‌ی مهرش شنیدنی است

« مادر بزرگ »

پدرم ! باید به سالها پیش بازگردم و اعتراف کنم که در سنین
کودکی یکبار اشتباهی کردم که هرگز خود را نمی‌بخشم چون خاطر
بزرگوار تو و روح لطیف مادرم را آزرده‌ام و آن فقط در اثر عشق و علاقه
وافر به مادر بزرگم بود .

آری : به سالهای گذشته و یادهای آن سالهای خوش باز می‌گردم ،
به مادر بزرگ با آن چهره ملکوتی آرام و زیبا با آن اندام خوش و
موزون و ظریف و به گیسوان مشکین و عطر آگینش با آن دو چشمان
سیاه و درشت و بینی قلمی و کوچک با آن پالتوی مخمل مشکی و
کفش های قشنگ بدون پاشنه و به آن روسری بزرگ ابریشمی سفید
ریشه‌دار و به آن نگاههای نافذ و جذاب با آن تقوی و پاکدامنی و متانت
و کاردانی می‌اندیشم .

من مادر بزرگ را خیلی دوست میداشتم و به او عشق می‌ورزیدم
واز اینکه گاه روزها را با او می‌گذراندم و نزد او می‌ماندم لذت می‌بردم ،
مادرم تنها دختر خانواده بود با دو برادر که دایی‌های نازنین من بودند
مادر بزرگ به فرزندان خود بخصوص مادرم عشق می‌ورزید و
هم‌چنین به ما .

پدرمهربانم ! خوب بخاطر می‌آورم که این بانوی بزرگوار همیشه
از تو با احترام و شخصیت خاصی یاد میکرد و تو را دامادی لایق و کاردان
و تحصیل کرده و اصیل می‌شناخت و در میان سروهمسر به تو می‌بالید

و تونیزازاو بارها به بزرگی یاد میکردی و اورا بانوئی مقتدر و کاردان و پرهیزگار میدانستی و مثل مادر می پنداشتی .

آری : پدر خطای من ناشی ازعلاقه به این مادر بزرگ خوب و دوست داشتنی بود سن من در آن زمان حدود ۱۰ سال بود و مسافت خانه ما تا منزل مادر بزرگ فاصله زیادی بود و قرار بود عصرهمگی به میهمانی به منزل آنها برویم ، نمیدانم چرا اینقدر بی طاقت بودم که هرچه زودتر ظهر فرارسد و در آنروز از درس و کلاس چیزی نمی فهمیدم و هوای میهمانی عصر را در سر می پروراندم و ماندن شب و شنیدن قصه های شیرین مادر بزرگ دلم را به غنچ میآورد و با خود می اندیشیدم که آن لباس صورتی را که مغزیهای سفید دارد در بر میکنم و کفش نو سفیدم را بر پا و روبانی به سر خواهم بست .

باشنیدن صدای زنگ ظهر پنجشنبه سرازپا نشناختم و خودم را به خانه رسانیدم و با ورود تو و حاضر شدن غذا قلب در سینه ام طپید و صدای آنرا می شنیدم و نقشه خود را نزدیک به عمل میدیدم نمیدانم چرا ؟ آنروز آنقدر اشتیاق داشتم که زودتر بمنزل مادر بزرگ برسم بعد از آنکه نهار خورده شد و هر کس برای استراحت در گوشه ای آرام گرفت من که بایکی از خواهرهایم قبلا قرار گذاشته بودیم لباسهای خود را برتن نموده و بدون سرو صدا و خبر دادن به ماما و نه نه زهرا آرام خانه را ترك گفته و بطرف منزل مادر بزرگ به راه افتادیم و هرگز باور نمیکنم که آن روزها با آنهمه مراقبت و قید و بند خانوادگی و اینکه همیشه ما را متوجه کرده بودند که تنها به راههای دور نرویم عنان اختیار را ازدست داده بودیم و میباید تا سه راه امین حضور از پشت مجلس پیاده میرفتیم و سپس سوار واگن میشدیم در آن زمان در بعضی از خیابانها ریل ظریف خط آهن کشیده شده بود و اطاقهای واگن را

بر روی خود حمل مینمود و صدای تيك تاك چرخهای آن روی ریل
بهترین موسیقی ملایم ولدت بخش برای من بود و گوشهایم را نوازش
میداد من بآن صدا گوش میدادم و دستهای کوچک خواهرم را در دست
میفشردم و حس میکردم که هم دست خودم و هم دست خواهرم از ترس
یخ زده است .

تازه ساعت دو بعد از ظهر بود که از کوچه‌های خلوت و باریک
به در بزرگ منزل مادر بزرگ رسیدیم يك لحظه ترسی هولناك از اینکه
به تو ای پدر و مادر نازنینم خبر نداده و باعث دلواپسی شده‌ایم و وجودم
را فراگرفت و با خود میگفتم نه نه زهر را چه آشوبی بپا خواهد کرد و از
خجالت از اینکه بی‌موقع و زمانی که همه در خواب خوش هستند
پشت در خانه رسیده‌ایم دستم پیش نمیرفت که در بزنم .

مادر بزرگ از ما استقبال کرد و چشمانش در جستجوی بقیه بود
و هیچ باور نمیکرد که ما تنها و خودسر آمده باشیم و عشق دیدار او و
خانه‌اش ما را باین تقصیر واداشته باشد سری تکان داد و لبخندی زد
که هزاران معنی داشت و خیلی نگران بنظر میرسید و آن روزها تلفن هم
نبود که خبر بدهند و راه هم خیلی دور بود ، بعد از لحظاتی ماهمه چیز را
فراموش کردیم سرمست از شادی از بیرونی خانه که با حوضچه قشنگ
با کاشیکاری و ماهی‌های زیبائی که در آن قرار داشت با دو جایگاه
تخت مانند که صبحانه را در آنجا می‌خوردیم گذشتیم و از اندرونی
بزرگ با اطاقهای پنج دری و شیشه‌های الوان و پرازقالی و پشته‌های
قشنگ عبور نمودیم ، آن ایوان بلند با ستونهای گچ‌بری را چقدر
دوست میداشتم از پله‌ها بالا و پائین می‌پریدیم و برای گردش و بازی
به باغ بزرگ پدر بزرگ که دور تا دور آنرا داربست‌های درخت تاك
که در روی آن خوشه‌های انگور چون چراغ‌های درخشان و یاقوت‌های

سرخ دیده میشد رفتیم و درختان انبوه و بهم پیچیده با سبزی کاری و گلکاری های قشنگ و استخر بزرگ میان آن که ما را وسوسه به حرکت بسوی این خانه و یاد گرفتن شنا از مادر بزرگ که در شنا مهارت داشت نموده بود و ما را به قهقهه و امید داشت به بازی بالاک پشت های بزرگی که در گوشه و کنار زیر بوته های کدو مخفی شده بودند سرگرم شدیم و از جنوب باغ وارد حیاط کوچکی میشدیم که آشپزخانه در آن قرار داشت و عصرها عصرانه را کنار آب نمای قشنگ این قسمت نوساز زیر سایه درختان با صفائی پر شمع و مسرور صرف مینمودیم ابتدا مادر بزرگ در یک استکان و نعلبکی که از تمیزی برق میزد چائی عقیق مانند و معطر را برای پدر بزرگ که دارای سینه ی ستر و چشمان آبی بود میریخت (چشمان آبی مادرم میراث دیدگان پدر بزرگ بود) و سپس برای ما .

پدر بزرگ دست نوازش بر سر ما میکشید و ما بی خبر از همه چیز در رؤیای قصه شب و بازی روز جمعه بودیم .

کم کم مادر بزرگ مضطرب شده بود چون مهمانها همگی رسیده بودند و از پدر و مادرم و بچه ها خبری نبود در تنگ غروب همگی پریشان و پرهیجان وارد شدند و نمیدانستند با چه زبانی گم شدن من و خواهرم را به مادر بزرگ که ما را عاشقانه دوست میداشت بدهند و توای پدرنازنین کمی بعد از آنها بما پیوستی و خیلی نگران بنظر میرسیدی بمحضر اینکه چشم نه نه زهرا بما افتاد خوب بخاطر دارم که نقش بر زمین شد و بیهوش گردید برای او گاه گل و گلاب آوردند تا بحال آمد مادرم زد زیر گریه و نگاههای عمیق و نافذ تو بما فهماند که چه تقصیر غیر قابل بخششی را نموده ایم عرق شرم بر پیشانی ام نشست و شروع به لرزیدن کردم ، صدای طپیدن قلب خود را می شنیدم

و زیر شلاق نگاههای ملالت بار تو خرد شده بودم قرار شد در منزل باین موضوع رسیدگی شود فردا دست بدامان دایه عزیزم شدم و نه نه زهرا با آن عطوفت همیشگی و علاقه بی‌ریائی که بما داشت و مادرم که دارای خوئی رئوف و مهربان بود قرار گذاشتند مدتی من از چشم و خشم پدر خود را دور نگه دارم هر روز بمدرسه میرفتم و باز میگشتم و هرگز آفتابی نمیشدم و تو نیز ای پدر مهربان و فهمیده از این عمل بچه‌گانه ما چشم پوشی کرده بودی و تذکر دادی که دیگر تکرار نشود و چنین هم شد .

هرگز : آنهمه ترس و ندامت بی‌اندازه را فراموش نمیکنم و هنوز هم خود را نمیتوانم به بخشم و امروز که نه ترا دارم و نه مادرم را و نه نه نه زهرا را که او نیز به ابدیت پیوسته است افسوس میخورم که چرا آن خطا از من سرزد و آنهمه اضطراب و نگرانی را بوجود آوردم و خودم را در پیشگاه شما مقصر میدانم و امروز از هر سه نفر شما طلب بخشایش دارم و با خود میگویم که اگر که تو و مادرم و نه نه زهرا یکبار دیگر در جمع ما باشید قسم میخورم که هرگز خطائی از من سرزنند که شماها ناراحت شوید و روح پاک و پوعطوفت شما عزیزان مکدر شود .

ولی هیئات شماها دیگر بر نمیگردید و این يك آرزوی بیهوده است .

نتوان هزار سال به طوفان نوح شست
شرحی که ما به دل ز تمنا نوشته‌ایم

« بعد از ظهرهای گرم تابستان »

در آن زمان که ما در خانه پشت مجلس بین خیابان عین‌الدوله و ژاله و خیابان نظامیه زندگی میکردیم هر وقت مادرم برای خرید روزانه به سرچشمه که مرکز خرید همه چیز بود رهسپار میکردید ما برای همراهی با وی از هم سبقت میگرفتیم و سروصدا راه می‌انداختیم و گهگاه کار به گریه و زاری میکشید .

مادرم با تدبیر و درایت خود برای ما نوبت معین میکرد و ما را تشویق مینمود که در خرید کردن کار آموزی کنیم و به دقت به کارهایی که او انجام میدهد بنگریم و در آوردن و حمل آنچه خریداری کرده است کمکش نمائیم تا ورزیده شویم و کار یاد بگیریم .

ما با دست های پراز میوه های تازه آبدار، شیرینی و تنقلات و گوشت و مرغ به خانه باز میگشتیم و حاجی محمد با دو زنبیل بزرگ مملو از خوراکی پشت سرمان نفس زنان در حرکت بود مادرم که بانویی نسبتاً فربه بود ولی خیلی جلد و چابک و قوی حال و کاردان مینمود عرق ریزان در جلو و ما دوان دوان در پی اش به خانه میرسیدیم .

در آن زمان هنوز یخچال وجود نداشت میوه ها را در پاشیر آب انبار زیر گونی و پارچه تمیز خیس شده نگهداری میکردند و هم چنین تکه های بزرگ یخ را .

ما دو زیرزمین خنک داشتیم که تابستانها از اطاقهای طبقه دوم

در زیرزمین بزرگتر بجهت خنکی جای می‌گرفتیم و زیرزمین کوچکتر که پنجره به آب‌انبار داشت و خنک‌تر بود و در واقع حالت سرداب را داشت و آن پنجره روبه آب‌انبار کار کولر را انجام میداد (در آن زمان کولر هنوز وجود نداشت) و بادبزن‌ها را خیس میکردند و خود را بادمیزدند ما به حکم و دستور تو بعد از ظهرها باید در آن مکان بخوابیم پدرم! پدر مهربانم! تو ما را به خط می‌کردی و به فرمان نظامی با گفتن يك... دو... سه روانه این زیرزمین كوچك مینمودی و مادرم لب‌خند میزد قبل از ملاقه‌های سفید و تمیز در آنجا گسترده شده بود و بالش‌ها را در کنار هم چیده بودند و جای تو پدرم جلور در قرار داشت که ما نتوانیم باشیطنت خارج شویم چون ما از تو حساب می‌بردیم مادرم این نقشه را برای استراحت خود و همه اعضای خانواده و لذت خواب شیرین بعد از ظهرهای گرم تابستان کشیده بود و نه نه زهرا هم به قول خودش میتواندست سری بر بالش نهد و با خود فکر نموده و با خدای خود راز و نیاز بنماید و جانی بگیرد که کارهای عصر را آغاز کند واقعاً اداره ما ۷ بچه کار سخت و دشواری بود به محض اینکه چشمان نازنین تو ای پدر خوب گرم خواب میشد و خانه در سکوت آرام بخشی فرو میرفت همگی به ترتیب با قرار و نقشه قبلی از پنجره که يك متر با زمین فاصله داشت خودمان را بالا میکشیدیم و درپس شمشادها با ترس مخفی می‌گردیدیم و وقتی مطمئن میشدیم که همه در خواب هستند آماده رفتن در حوض و شنا و بازی با ماهی‌ها میشدیم همچون که گرم شنا و بازی بودیم تواز سرو صدای آب بیدار میشدی و با ناراحتی بطرف ما می‌آمدی و خط و نشان میکشیدی و ما باید فوری لباس‌هایمان را بپوشیم و باز راهی محل خواب گردیم ما اصلاً خواب بعد از ظهر را دوست نمیداشتیم و مکرر فرار میکردیم و تنبیه میشدیم ولی باید حتماً می‌خوابیدیم اگر چه

خودمان را ناچار به خواب میزدیم پدرم! امروز دلم برای تمام آن روزها و خطرات تلخ و شیرین آن تنگ شده است برای سرچشمه و خریدهای مادرم، خیابان نظامیه و ژاله و عین الدوله و خانه مان و اطاقهایش و آن حیاط بزرگ و قشنگ با پاشیر آب و حوض لبریز از آب زلال با آن ماهی های قشنگ و باغچه های پر گل و گلدان و آن دو بید مجنون زیبای انتهای حیاط و آن صف منظم شمشادها و آن تنور یادگار قرون و اعصار انتهای خانه که در کنارش بازی میکردیم و گاه سن تأثر می بستیم و با بچه های کوچه تأثر مدرسه بازی به راه می انداختیم و باز بیاد صدای تو و دستورات نظامی تو برای خواب بعد از ظهر میفتم و دلم برای آن بعد از ظهرهای گرم و سوزان تابستان و آن زیر زمین سرد و خنک که خواب را بر شما حرام می ساختیم و سلب آسایش از همه می کردیم خیلی تنگ شده است.

و میدانم که امروز هیچ قدرتی قادر به بازگرداندن آن روزهای شاد و لبریز از شمع و سرشار از بیخبری بچه گانه نیست باور نمیکنم: ولی حاضرم تمام هستیم را بدهم و یک لحظه از آن روزهای خوب و طلایه را فقط برای یکبار و یک لحظه به چشم به بینم و تو و مادرم و دایه مهربانم را در آن خانه خوب و خواستنی و پر از خاطره در آغوش بر کشم.

فرصت غنیمت است رفیقان دراین چمن
فردا چو برگیل همه بر باد رفته‌ایم

«گردش دسته‌جمعی»

لقانطه را با آن استخر بزرگ و باغ بزرگترش که در ضلع جنوبی میدان بهارستان بود خوب بخاطر می‌آورم، چقدر زیبا و دوست داشتنی بود آب در استخر بزرگ آن موج‌وار در اثر نسیم ملایم حرکت درمی‌آمد و به‌دیوارهای استخر می‌خورد و آرام باز میگشت و کرجی‌های سفید در روی آب چون پرندگان سپید بالا و پائین میرفتند و مثل اینست که امروز بعد از سالها در کنار آن استخر بزرگ نشسته‌ام و همه چیز بر جای خود باقیست.

در چهار طرف استخر صندلی‌ها و میزهای متعدد برای مشتریان با رومیزی‌های سفید و جای سیگاریهای تمیز و قشنگ قرار داشت و خانه ما نزدیک این تفرجگاه زیبا و خانوادگی بود و تو اجازه استفاده از این گردشگاه را بما داده بودی.

مادرم با سلیقه خاص چادر سیاه ساتین خود را که در جلوی آن برودری دوزی بسیار زیبایی جلب نظر مینمود بر روی بلوز ابریشمی آبی که برنگ دریا و به رنگ چشمان آبی زیبا و مهربانش بود سرمیکشید و کفشی ورنی پاشنه بلند خود را می‌پوشید و در حالی که کیف قشنگ خود را بدست داشت ما را برای عزیمت دعوت میکرد و ما از اول هفته انتظار روز آخر هفته و شب تعطیل را داشتیم تا به لقانطه برویم.

برادرم و خواهرهایم و من بهترین لباس خود را بر تن می کردیم و کفش های نو خود را به پا می نمودیم و در کنار مادر آرام و باخسندی گام بر میداشتیم تا به لقانظه میرسیدیم، شادی سراسر و جودمان را پر کرده بود و با ولع به همه چیز می نگریستیم و در کنار میزی بزرگ قرار می گرفتیم پیش خدمت ها پذیرائی میکردند، بستنی و فالوده می آوردند و ما بچه ها منتظر سوار شدن بر کرجی ها بودیم، تا نوبتمان برسد.

وای که چقدر این خاطرات دلپذیر در این روزها در سراسر وجود زنده شده است و از مد نظرم میگذرد و به قلبم فشار وارد می آورد مادرم با آن قیافه ملکوتی و دستهای لطیف چادر خود را بالا میکشید و با آن قدرت و مدیریت از ما میخواست که مواظب خودتان باشید و لباسهایتان را تمیز نگاه دارید و دقت کنید که خیس نشود و بعد از يك گردش با کرجی در دور استخر پیاده میشدیم و می دیدیم که تو پدر خوب از کار بازگشته ای و بما پیوسته ای، آن لباس افسری زیبا و تمیز با یقه آهاردار کلاه مخصوص نظام با چکمه براق و وا کس خورده و دستکشهای سفید با آن قد برافراشته و جبین گشاده و جوان در کنار مادرم نشسته و بما و به شیطنت های کودکانه ما موقرانه لبخند میزدی، شام می خوردیم و آرام آرام از کنار دیوار بلند مسجد با آن گلدسته های کاشی کاری زیبا که بین خانه ما و لقانظه را زینت می بخشید می گذشتیم.

نه نه زهرا با خوشروئی در را بروی ما میگشود و در تعویض لباسها بما کمک میکرد و ما می خوابیدیم و فردا جمعه بود و دلواپسی درس و مدرسه را نداشتیم و اکنون بهمه آن خاطرات و شادی هایش غبطه میخورم و گاه گاهی که از کنار میدان بهارستان گذر میکنم با خود میگویم.

چرا لقانظه با آن همه شکوه و زیبایی خیره کننده بر جای خود

قرار ندارد و چرا امواج آب بانسیم ملایم در استخر باشکوهش به رقص
در نمی آید آن کرجی های سفید و زیبا را کجا برده اند و آنهمه صفا
و زیبایی را چه کرده اند؟ راستی که دنیا خیلی بی اعتبار است.

با خود می گویم پس چرا امروز مثل آن روزها سبکبال و خوشحال
نیستم و چرا تو پدر بزرگوار و مادر نازنینم هستی خود را به تاراج
روزگار سپرده اید و دیگر وجود ندارید.

کاش آن روزهای خوش باز می گشت و چراغ خانه مان روشن
بود و قهقهه شادی ما سر بآسمان میکشید افسوس که گذشته دیگر بر نمی گردد
و هر کسی پنج روزه نوبت اوست.

گل بی‌رخ دوست خوش نباشد
بی‌دوست بهار خوش نباشد

(پارك)

ساعت ده صبح است در میان پارك نیاوران در کنار استخر زیبا
و درختان سرسبز سربلك كشیده آن و پله‌كانهای سنگی و منظره طبیعی
و قشنگ كه همه به گل و سبزه اندوده‌اند، به گلخانه و اطراف آن و
به باغبان پیری كه با دستهای پینه‌زده خود گل و غنچه می‌افریند و زیبایی
و عطر می‌افشانند می‌نگرم.

یاد آن روزها می‌فتم كه دیگر پایت یارای گام برداشتن‌های محكم
پیشین را نداشت و بیشتر از ضرورت زندگیت نمیتوانستی راه بروی
و با اتكاء به نفس میخواستی كارهای مورد نیاز را شخصاً انجام دهی و
در این حال با روحیه خوب و شادابی كه داشتی هوای پارك و چمن
را در سر می‌پروراندی و در فكر فرو میرفتی و بعد از من میخواستی كه
مرا به پارك ببر كه گردش بنمائیم واقعاً چقدر پرتوان و با استقامت بودی
و چقدر پر طاقت و مصمم و اراده تو بی‌اندازه قوی بود. پارك مورد
نظرت همین پارك نیاوران بود بعد از ساعتی ما در پارك بودیم و تو
سربلند می‌کردی و با متانت و آرامی به آسمان مینگریستی و نمیدانم
در درونت چه رازهای نهانی بود و در چه اندیشه‌ای فرو رفته بودی
كه چنین ترا درهم و پریشان میدیدم.

دیدم كه چین برجین فرو افكندی و باز سر به جیب تفكر فرو
بردی شاید با خود می‌گفتی این آخرین گردش من در پارك خواهد بود
و شاید كه این پارك زیبا را دیگر نه بینم و از هوای صاف و دلکش آن

استنشاق نموده واز دیدار گل‌های قشنگ و چمن سرسبزش محظوظ و شادان نخواهم شد .

سرت را پائین آوردی و دوباره بلند نمودی و به اعماق آسمان‌ها خیره شدی و زیر لب آرام نجوا نمودی گویا با خدای خود راز و نیاز مینمودی و چیزی را از او میخواستی سپس به زیر پایت با دقت می‌نگریستی و آرام گام برمی‌داشتی که مبادا نوك پائی به يك گل زیبا و یا يك گلبوته زیباتر و سبزه‌زار زیر پایت بخورد و خدای نکرده لگد کوب گردد.

تو گل‌ها را مثل فرشتگان خدای دوست میداشتی و مثل کودكان دست نوازش بر سرشان میکشیدی و نازشان میکردی.

با گل‌ها راز و نیاز داشتی و سروسری ، ساعت‌ها در باغچه كوچك خانه‌مان به پرورش گل و ریحان و ناز و نوازش آنها میپرداختی ، كوشش میکردی كه خانه سرسبز و پراز گل و شكوفه باشد و محیط حیاط را عطر آگین كنند.

آنها روز ساعت‌ها در این پارک زیبا باهم راه رفتیم کمتر راه میرفتیم و بیشتر بخاطر تو می‌نشستیم ، آنروز یکی از روزهای آفتابی اوایل بهار بود كه بر سرتاسر وجودمان شادی پرتو افکنده بود.

بیاد میآورم كه فقط يكبار دیگر بعد از آنروز با هم بنا به تمایل تو باین پارک بر طراوت و سرسبز قدم نهادیم و بعد دیگر هرگز تو این پارک بهشت آسا را ندیدی و هیچ پارک دیگر را .

من امروز بعد از يكسال كه از مرگ تو گذشته است و برای اولین بار باین پارک بی تو قدم گذاشته‌ام ، به فقدان تو و به خاطرات تو و گفتارهای دلنشین تو ، لطیفه گوئی‌های تو و آرام گام برداشتن‌هایت و به ذوق سرشار ادبی تو می‌اندیشم و در دریائی از خاطراتی كه دیگر بر نمیگردد غرق میشوم و غوطه میخورم .

بیا که نوبت صلح است و آشتی و عنایت
بشرط آنکه نگوئیم از گذشته حکایت

« وقتی این جنگ بیداد گر به پایان برسد »

از ته دل قهقه سرخواهم داد ، ولوله برپاخواهم نمود و هستیم را
فرش راه گامهای محکم سربازان جانباز و دیگر برادران جنگ آور
خواهم کرد ، پیراهن تیره رنگ و مشکی را از تن به در خواهم آورد
و جامه ای از ابریشم آبی روشن که نمودار آرامش است خواهم پوشید
و گلی سپید از گلدان مریم زیب گیسوانم خواهم نمود ، هل و نقل
زیرپای جوانهای غیورخواهم پاشید ، دسته دسته گل ازدامن برمیگیرم
و نثار گامهای سنگین افسرانی که از جبهه بازگشته اند خواهم نمود
اشک شوق از دیده خواهم افشاند و بوته شادی در قلبم جوانه خواهد زد
آغوش باز میکنم و هوای لطیف صبحگاه صلح را می بلعم و شامگاه
آرام زمان امنیت و آشتی را سجده میکنم سر بر زمین می سایم و فریاد
شادی را به آسمان میرسانم ، درها و پنجره ها را می گشایم و همه چراغها
و شمع ها را روشن میکنم .

تاریکی و تاریک باش زمان جنگ را که چراغ فروزان قلبم را
خاموش کرده بود با روشنائی قندیلها و شعله های فروزان نشاط و نور
می بخشم ، روشنائی را جایگزین تاریکی خواهم ساخت ، لهله کنان
و پای کوبان زمین خانه را بلرزه درخواهم آورد همه را به دور خود
جمع خواهم نمود و سرازپای نخواهم شناخت ، جشن و سرور
بر درودیوارهای خانه مان پرتو خواهد افکند .

پدرم ! کاش تو بودی و در این شادی و خوشی بیکرانه با ما
شرکت مینمودی و بزم ما را با نورجمالت و دشت بی وسعت سرسبز
شادی ما را با لبخندت روشن تر مینمودی و با تبسمی آرام و پرمعنی
به آن جلال و شکوه می بخشیدی .

عوض اشك زنوك مژه خون میآید
با خبر باش دل از دیده برون میآید

(بازهم یکشنبه)

صبحدم یکشنبه شهریورماه گرم و پر آشوب و نا آرام ۱۳۶۰ در
تهران است حدود یکسال و نیم از آغاز جنگ گذشته است و ما با ایمان
بخداوند و عشق به میهن از شرف و استقلال خویش دفاع میکنیم .
پگاه : آن زمان که هوا نقش گرگ و میش را بازی میکرد ،
کمی بعد از صبح کاذب چشم گشودم و دنیا را مثل همیشه پابرجا دیدم
زمین زیر پایم با سرسختی و آسمانی بالای سرم با ابهت و عظمت
نظاره گر ماست .

با همان افکار روز پیشین ، با اندیشه های درهم و برهم و نغمه ای
از درد و از غم و رنج جنگ که بر قلبم فشار می آورد و کوله بار حزن و اندوه
و فقدان جوانهای غیور و رشید که بردوشم سنگینی میکرد .
می بینم که هیچ چیز عوض نشده و دنیا هم چنان با سرعت بسوی
بی نهایت میتازد و تلنبار روزها و شبها را با خود میکشد و اینهمه تکرار
مکررات مرا بستوه آورده است .

دریای زمان با قایق یکشنبه مرا با خود میکشد و بسوی بی نهایت
میبرد و در امواج بیکران هفته غرق میشوم و در این اندیشه که یکشنبه
روزی نیمروز تو ساکت و آرام و با جمالی روحانی ما را ترك کردی
قطره اشکی در چشمانم حلقه زد و از نوك مژه ام فرو غلطید و بر صورت
فرو افتاد .

قلبم فشرده میشود و دلم برای تو تنگ شده است از خدا می خواهم

ای کاش که میتوانستم مثل همیشه پیاده از خانه‌ام راهی خانه تو شوم و بعد مسافت را به عشق دیدارت پشت سر بگذارم و وقتی نفس زنان و خسته از راه میرسیدم دیدار تو و آرامش تو در روی صندلی راحتی مقابل در ورودی در «هال» و نگاههای مهربان و نوازشگرت به من آرامی می‌بخشید بتو و به روزنامه که در کنار دست قرار داشت و رادیوی کوچکی که اخبار کشور و جهان را از آن بادقت گوش میکردی می‌نگریستم و لبریز از شادی میگشتم .

ولی هیئات: دیگر امروز نه توهستی و نه ملاطفت و محبت‌های تو و نه آرامش برای من باخود میگویم پدر! مرا دعا کن، خیلی غمگین و تنه‌ایم شاید کمی راحت‌تر و آسوده‌تر شوم و بتوانم همه چیز را تحمل کنم و بردوش کشم و باز قطره اشکی به یاد تو پدر خوب و مهربان و وارسته در چشمانم حلقه میزند و بر بسترو وجودم در می‌غلطد و در اندیشه تو و ترا نداشتن غرق میشوم.

فکر جنگ، مملکت، مرگ جوانان و دوری از تو با کوهی غم بر روحم فشار می‌آورد و قلبم که چون قله بر آتشفشان وجودم دهان بسته و دم بر نمی‌آورد برو وجودم سنگینی میکند و باز بار شبها و روزها را بردوش میکشم و منتظر دوشنبه میشوم .

دایه‌ام بودی و هم مادر من
مهربان یار من و یاور من

(زهرا خانم دایه مهربانم)



خدای من! خاطرات
کودکی چقدر شیرین و دلنشین
است و دوران طفولیت چه زیبا و
خواستنی است و در دامن پر
مهر و عطوفت پدر و مادر زیستن
مگر فراموش میشود؟ پرشعف‌تر
از آن عهد و پرسعادت‌تر از آن زمان
را نمی‌شناسم.

هر لحظه، هر قدم، هر خاطره‌ی آن دوران با آنکه سالها گذشته
است هرگز رنگ نمی‌بازد و هیچگاه از یاد نمی‌رود.
خوب بخاطر می‌آورم که سالهای پیش، در آن دورانی که مثل
امروز لوله‌کشی وجود نداشت و حوض‌ها و آب‌نماها در خانه‌های
قدیمی با زیبایی خاص خود در میان حیاط جلوه‌گری می‌نمودند و
بصورت‌های دایره و چهارگوش و بیضی شکل می‌گرفتند ما هم در خانه
قدیمی خود از باغچه‌های زیبا و دیوارهایی بلند و حوض وسط خانه‌مان
لذت می‌بردیم و هر روز عصر هر کدام باید ده دلو آب از شیر آب‌انبار
که هفت پله می‌خورد سر حوض را پر نمائیم و هر روز آن مقدار آب
را که پدرم با آب‌پاش به گلها داده بود سر جایش بریزیم.
همیشه آب زلال و صاف در این حوض لبالب تمیز و قشنگ

به چشم میخورد و ماهی های قشنگ و الوان در آن آب صاف و زلال
به اینطرف و آنطرف شناور بودند و فواره ها با قشنگی می جهیدند و
و به چشمانم اهتزاز می بخشیدند.

در آن زمان هفته ای يك بار میر آب با سرو صدا و درگیری با
بعضی از همسایه به خانه ها آب میداد و میدانستم که مادرم و پدرم با
سلیقه خاص خود سه ساعت بعد از نیمه شب نوبت آب گرفته اند که با
آب تمیز دست نخورده آب انبار و حوض خانه را پر کنند حاجی
محمد آن مرد زحمتکش و وفادار که در کارهای منزل انجام وظیفه
میکرد و در امور آن یار و یاور پدرم بود مسئول نظارت در گرفتن آب
و رسیدگی به حیاط و خرید بود که پدرم نیز سرکشی مینمود روزی که
شب آن نوبت آب گرفتن بود آب حوض را میکشیدند و ماهی های
قرمز و سفید را که بعضی شان خیلی بزرگ و قشنگ شده بودند از
حوض خارج کرده و در طشت های متعدد آب می انداختند و بر سر آنها
آب کش قرار میدادند و روی آن هاون سنگین که ماهی ها طعمه چنگال
گر به ها نشوند و صبح که حوض پر شده بود ما ماهی ها را با شیطنت
در دستهایمان میگرفتیم و در حوض می انداختیم و گاه يك ماهی قشنگ
از دستانمان رها میشد و بر روی زمین غلط میخورد آن وقت بود که
نه نه زهرا فریادش با آسمان میرفت: که باین زبون بسته ها رحم کنید و
سپس آرام و با محبت بما مینگریست و لبخندی شیرین بر لب می آورد
و با چشمانی سرشار از محبت پاك بما نگاه میکرد.

بعقیده پدرم پر کردن سر حوض هم حس تعاون و همکاری و
سلامت ما را تضمین میکرد و نوعی ورزش بود.

نه نه زهرا بخود مأموریت نظارت کار ما را داده بود و تا آن
قد کوتاه و قیافه گرد و چشمان مهربان و لبخند نمکین و با آن دستهای

كوچك چروكیده و خسته و تكیده بـا يـك چوب نوک تیز و بقول خودش (جوق الف) بدیوار خط میکشید و علامت میگذاشت و سپس میگفت کار تو تمام شد و یکی دیگر از خواهرها را که نوبتش بود صدا میکرد هنوز خاطره این خطوط در جلو دیدگانم و صدای شمارش آن در گوشم طنین انداز است و هرگز رهبری نه نه زهرا را با آن قد و بالا با طمطراق که حالت رهبری يك هنگ كوچك را داشت از خاطر فراموش نمیکنم و دلم میگیرد و فکر میکنم چقدر دلم برای نه نه زهرا تنگ شده است و یاد آن روزها و خاطراتش در وجودم غوغائی به پا می کند پدرم: هنوز صدای خشك و خفیف آخرین برگ زرد را که با دقت از کف باغچه برمیداشتی می شنوم و آن شاخه های خشک شده را که در کنار گلبوته شمعدانی و یا شمشادها باقی مانده بود جمع آوری مینمودی در نظردارم و از جلو چشمانم رژه میروند و به آن همه سلیقه و ذوق برخود میبالم و فخر می کنم.

آن تخت تمیز بزرگ با قالیچه های قشنگ و اسباب و لوازم سماور که در اثر سائیدن با دقت نه نه زهرا مثل طلا میدرخشید و صدای غل غل مطبوع آب جوش و بوی اغذیه لذیذ از آشپزخانه که مزه خوب آنها هنوز در زیر دندان هایم می باشد و نان گرمی که در تنور انتهای حیاط پخته میشد هرگز از یاد نمیبرم ما بچه ها برای خودتونکی از خمیر نان درست میکردیم و نه نه زهرا و حاجی محمد آنها را به تنور می انداختند و گاه یکی از آنها خرد میشد و ما محشر بپا میکردیم.

و باز به نشستن مادر نازنینم با آن قیافه شاداب و ملکوتی به کنار سماور و ریختن چای تمیز و بسوی عطر گلهای خانه و وزش نسیم ملایم که دایره های قشنگ بر روی آب حوض ترسیم میکرد مرا در خود گرفته و به روزگار شیرین تراز عسل سالها پیش و به یاد شما عزیزان

عزیزتر از جان و گرانبها تر از عمر میکشاند با خود میگویم چه خاطرات شیرین و چه روزهای خوش و خوبی بود کاش فقط یکروز از آن روزها باز میگشت و تجدید میشد و ما همه با آن لطف و صفا و بیخبری و شادمانی دور هم جمع بودیم و اکنون از این همه پراکندگی و بی‌مهری و جدائی به تنگ آمده‌ام من آن روزهای عزیز را دوست میدارم و یاد آن روزها مرا زنده نگه داشته است و آرزو دارم که فقط یکروز از آن روزها دوباره باز گردد و مرا در آغوش خود بگیرد.

ما زنده بدانیم که آرام نگیریم
موجیم که آسودگی با عدم ماست

بیکاری بیش از کار انسان را خسته میکند

پدر مهربانم تو عقیده داشتی که: «بیکاری بیش از کار انسان را خسته مینماید» و تو معتقد بودی که در اثر بیکاری بدن زنگ میزند و فرسوده میگردد.

راه نرفتن و نشستن ملال آور است و خستگی آن بیش از راه رفتن و کار کردن است خزان عمر را زود نزدیک میکند و انسان را بهمرز پیری زودرس میکشاند و این خود یکنوع مرگ تدریجی است. اما میتوانید همیشه در بهار عمر گام بردارید و از نعمت سلامت و شادابی برخوردار باشید و با رعایت این دودستور میتوانید آرامش روح را بدست آورید و جسمی قوی و سالم داشته باشید. آرامش روح را در عادات به خصایص نیکوی انسانی بدست میآورید و سلامت جسم را با انواع ورزشها، کار کردن، نشاط داشتن و منظم بودن کسب نمایند.

امروز آنهمه راهنماییهای سودمند تو روحی آرام و جسمی قوی بمن هدیه نموده است و همیشه بیاد تو سپاسگزار ارشادات تو میباشم و تو خود آئینه تمامنمای این سخنان بودی و نزدیک به یک قرن عمر همیشه توام با سلامت و صحت و بی دغدغه و پر آرامش نمونه بارز و شاهد زنده اندرزها و راهنماییهایت بودی امروز به همه آن روزهایی که در کنارت می نشینم و تو آرام و پرجاذبه گهگاه بما مینگریستی و با ما سخن میگفتی می اندیشم و با خود میگویم کاش آن

روزها دوباره باز می گشتند و ما میتوانستیم گرداگرد حلقه بزنیم و به مواعظ گرانبها تر از جواهر تو گوش فرا دهیم آن سخنان شیرین تر از شهد را بار دیگر از دهانت بشنویم و آن کلمات سنجیده و ارزشمند و آن گفتار مفید و سودمند تو که توشه راه زندگی میباشد و چراغی است که فراراه ما نهاده شده است دگر باره آویزه گوش قرار دهی افسوس که دیگر نه تو هستی و نه آن سخنان دلنشین و گوش نواز و پر معنی و تو برای همیشه خاموش گشته ای ولی یاد آنچنان زنده و جاوید است که ما باور نمیکنیم که تو دیگر نیستی و هر لحظه ترا در میان جمع خود احساس میکنیم.

رفتی و هم چنان به خیال من اندری
گوئی که در برابر چشمم مصوری

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت

وصیت

پدرم پدر بزرگوارم : احساس غرور میکنم که روزی شاهد
کف زدنهای ممتد و جشن و سرور جهت گشایش نوار ساختمان مدرسه
و پرورشگاهی که توقسمتی از ماترك خود را وقف ایجاد این مؤسسات
خیریه نموده ای باشم .

توراه سوادآموزی را برای بچه های روستا خواهی گشود و
کودکان اطراف از دهات و آبادیهای دور و نزدیک با قیافه های معصوم
و پاهای کوچک و چشمانی امیدوار آنطور که آرزوی قلبی تو بود
در این مدرسه گام نهاده و کوری دل و تاریکی فکر را به نور دانش در
پرتو عنایت خداوند گاری و همت والای تو خواهند زدود و چراغ دانش
فراراه آنها قرار می گیرد و نور علم به خانه تاریک دلشان خواهد تابید
و فروزینائی علم و خرد در چشمان بیگناه آنان شعله ور خواهد گردید .
در این زمان روح من از ضعف به پرواز خواهد آمد و در وسعت
بی پایان انبساط طیران خواهد نمود .

پدرم بارها بمن میگفتی فراموش نکن این آرزوی من است
و این هدف و آمال من میباشد که پرورشگاه و مدرسه ای ساخته شود
و بچه ها در آن درس بخوانند و پرورش بیابند و پرستاری شوند و باز
یاد آور میشدی که اینکار باید با همت تو جامه عمل بپوشد و سامان
بگیرد و با اطمینان زیر لب میگفتی که مطمئن هستم تو اینکار را خواهی
نمود من به تو و به پشتکار و قدرت تو اعتماد دارم و اطمینان دارم که

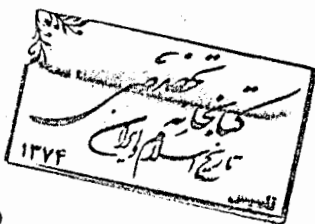
همگی میکوشید که رضایت روح مرا فراهم آورید و آن وقت است که در روی خاک سرد قبر کمرم راست خواهد شد و خستگیها و رنجها و مرارتهای زندگی مرا ترك خواهند نمود و با قیافه‌ای ملکوتی و موقر با صوتی دلنواز زیر لب زمزمه میکردی .

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار

فرصت نمی‌دهد که تماشا کند کسی

آری پدرم: همانطور که قول داده‌ایم تا این لحظه با تمام موانع و مشکلات کوشیده‌ایم که زمینه آماده شود و تشریفات اولیه موارد ارث و کارهای قانونی آن انجام گردد تا با خیال راحت و تصمیمی راسخ و خلل‌ناپذیر کمر همت و وابسته و آستین خدمت را به امثال وصیت والای تو بالا زد و تابلوی مدرسه را در محل نصب و کار ساختمانی آنرا آغاز نموده و به آرزوی مقدس تو جامه عمل بپوشانیم و امیدوار بوده و اطمینان دارم که برادرم و خواهرانم بنا بر وصیت تو با همکاری این مهم را هرچه زودتر انجام و حق محبت و احترام و دین ترا ادا خواهیم نمود و دست بدست هم داده با اتحاد و صمیمیت این گوی پر قیمت را در میدان زندگی موفقیت آمیز بر زمین زده تا نام تو جاودانه گردد و تو در خوابگاه ابدیت آرام بگنوی .

بکشیای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید



« مراسم سال »

ماههای سرد بهمن و اسفند سال یکهزار و سیصد و شصت آرام
آرام سپری شدند بهار زیبا و معتدل با گامهای پر گل و ریحان و دامان
پر شکوفه عطر آگین و سرسبز و شاداب و روح افزا فرا رسید.

در بهار یکهزار و سیصد و شصت و یک در سومین روز از سومین
ماه (خرداد) میباید مراسم سال گرد در گذشت تورا برپا سازیم.

در سال گذشته در یک چنین روزی ما را ترك نمودی و برای
همیشه دارفانی را وداع گفته و بابدیت پیوستی.

روز وداع گریه نه در حد دیده بود

طوفان اشک تا به گریبان رسیده بود

ما در این بهار سالگرد و هجرت یکساله تورا با تالم و تاثیری
پر شکوه گردهم آئی خواهیم داشت. با قلبی پردرد و انباشته ازرنج در
اندیشههای دور و دراز فرو رفته ام ، دلم میخواهد يك طوفان ناگهانی
مرا بسوی ابدیت پرتاب کند حالت خفقان تاب و طاقت مرا درهم شکسته
است گاه آنقدر هوای دیدارتو و مادرم را می کنم که هرگز در عمرم
آنقدر بار آرزوها را باخود نکشیده بودم نزدیک به یکسال بی تو بودن
مرا به تنگ آورده است ، بلا تکلیفی جنگ و غصه و خانه خالی تو،
پراکندگی ها مثل اینست که مرا در دهانه يك آتشفشان مشتعل و پر شرار
قرار داده است و باور نمیکنم همه چیز اینطور چهره عوض کرده باشد
و مرا این چنین پژمرده و درهم فشرده باشد.

خواهرانم غمگین و برادرم که تازه از سفر دور بازگشته به تو
میاندیشیم و کم کم محرومیت گرمی وجود پدر ازدست رفته را بیشتر
در وجودمان حس میکنیم .

جای خالی ترا با هیچ چیز نمیتوانیم پر نمائیم .

همه هاله غم بر چهره داریم و میگوئیم ای وای: چه زود یکسال
گذشت پدرم! صبحدم روز سوم خردادماه ۱۳۶۱ بر سر مزار تو جمع
میشویم و بر تربت پاک تو و مادرم بوسه میزنیم و نوای آسمانی قرآن
مجید در آسمان شیخون در جوار مرقد حضرت معصومه علیها السلام
مقدسانه بگوش خواهد رسید .

نقل و شیرینی و خیرات و مبرات نثار مرقدت نموده و مزار مقدس
تورا غرق گل و شکوفه مینمائیم و با هم پیمان و میعاد می بندیم که قدر
یکدیگر را بهتر بدانیم تا به سفارش های تو عمل کرده باشیم و در
منتهای صفا و مودت زندگی را بسر آریم و قسم یاد کنیم که وصیت
ترا در ساختمان و ایجاد مدرسه و پرورشگاه بسا دقت و علاقه انجام
داده و برای شادی روح تو و مادر عزیزم دعا کنیم «آمین» .

اشك گرد دیده را گردیدورفت
اوفتاد آهسته و غلطید و رفت

دل یاد تو یاد گار دارد

گوید .

یکسال میگذرد که ترا ندیده‌ایم .

مراسم سالروز درگذشت تو با شکوه و صمیمیت برگزار شد .
دیگر رشته‌امیدی مرا به زندگی و دیدار تو متصل نمیسازد مگر
یاد تو و نام نیک و پر خاطره پر جلال و پر عطوفت تو که همیشه زنده و
جاویدان خواهد ماند .

همه آرزوها نقش بر آب و همه امیدها در سراب است اشك
آرام گرد دیده‌ام حلقه زده و بر بسترو وجودم می‌غلطد و آب بر آتش
سوزان درونم می‌افشانند تا کمی آرام گیرم سپس با خود می‌گویم که
حقیقت آنستکه سیر زمان کار خود را کرده و اثر پر عظمت عمر تو ورق
خورده و به انتها رسیده و معجز خاتمه را بوسیده است ،

اینك این کتاب از دل برآمده برای همیشه خوانده شد و پایان
پذیرفته است در لابلای اوراق آن شمه‌ای از عظمت يك زندگی
طولانی و با شرافت جایگزین شده است .

آری پدرم بمن بگوئید خاموش باش و من در جواب می‌گویم :
مرا نگوی که خاموش باش و دم در کش

که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش
پدر نازنینم دیگر تو در میان ما نیستی ولی باید بدانی که یاد تو

و ارج و ارزش معنویت تو همیشه در قلوب ما جای دارد و هرگز
نخواهد مرد .

تو و تقوای تو .

انسانیت تو و خوی و رفتار مردمیت .

صبر و پاکدامنی و ملایمت و آرامش موقرانه تو .

ابهت و وقارت و سکوت عارفانه ات .

آن آرامش پرهزهدوستایشت ، نگاههای نافذ ، افکار ذیقیمت و
سخنان سنجیده و قیافه ملکوتی تو همیشه در نزد ما پایدار خواهد ماند
و هرگز دستخوش حوادث و فراموشی و نسیان قرار نخواهد گرفت .
با کمال خضوع این کتاب را که مختصری از آنهمه خاطرات
غنی و احترام بی پایانم بتو و گذری بر زندگی پربار و افتخار آمیز تست
به روح پرفتوح تقدیم میدارم .

روح شاد باد

حشمت الملوك (فروغ) بیگدلی آذری (وزیری)

پروانه سوخت ، شمع مرد و شب گذشت

ای وای من که قصه دل ناتمام ماند